درالمجالس

از

~~خواجه مصلح یعقوب~~

خواجه یعقوب بن مصلح سیف ظفر بهاری

[illegible] نقش بست و سینه محرمان مقرب

را در دلهای ایمان

بمعلم من لدنی بسرمایه هدایت متجلی کردانید و جان واصلان

رسیده را باشراق نور پاک کازان عقل خداپرا طلب زاید منور

کردانید و سینه پاک انبیا را لوح احکام ایمان داد و باطراح لیارا

بالهامات کرم مزین کردانید و کوس دولت محبت او در عیوق

عرش و فلک چنان کوفته که از ازل تا ابد بگوش انس و ملک

رسیده آنرا که خواند واسطه درمیان نه دید و آنرا که را هیچ

کناهی نکرده بود صلوات فراوان و تحیات بی پایان بروح

مطهر مقدس افضل موجودات کما قال فی حقه انّ اللّٰه

وملٰئکته یصلّون علی النّبی یا ایّها الّذین امـ

علیه وسلّموا تسلیما پیغمبری که در عالم طلعت خلعت

علوی و سفلی بطفیل عظمت وجود اوست که لولاک لما

# درّ المجالس

رب یسر وتمم　بسم الله الرحمن الرحیم　بالخیر

حمدی که از نور عنایت الهی بزبان عارفان رود وثنائی
که متواتر الهامات خدای در سینهٔ محققان کرد دم معطی را
که از سابقهٔ ازل وجود ایشان را بتاج خلافت و دراج ولایت
بیاراست وبنگ بخشنده از دریا السعید من سعد فی
بطن امه سیراب گردانید ومقبول ابتدائی از نار الجنة
جامها از مال نوشانید ومنشور سعادت بواسطهٔ خدمتی
بر دوست انبیا داد وطغرای معرفت بوسیلتی بر سر مقربان
نهاد وشناخت ولایت را در صحیفهٔ ان الذین سبقت
لهم منا الحسنی ثبت گردانید واسلام را در لوح دل

فی قلوبهم

امیدوار رحمت پروردگار المفتقر الی الله الغنی الباری بنده

خواجه یعقوب مصلح سیف ظفر بیاری که عمر بنده در مجلس بندگان

دین و خداوندان یقین گذشته و از فرائد جواهر نبوی معانی

بیشمار اقتباس نموده در سلک کلک کشیده و بتوفیق الله تعالی

جمع آورده و آنرا درر المجالس نام نهاده که طالبی و دردمندی را

بمطالعه آن دل بگشاید و در شنیدن او صفا کشان جان

بیاساید در انحال شریف این مسکین را از صدق فاتحه مددی

نماید تا عفو گناهان گردد ذلک علی الله یسیر باب اول

در آفرینش مهتر آدم صلوات الله و سلامه علیه در نظیر علیهم

باب دوم در فضیلت و سخاوت مهتر ابراهیم صلوات الله و سلام

علیه و سلامه آن باب سیوم در فضیلت مهتر شعیب صلوات الله و سلامه علیهم

و سلامه آن باب چهارم در فضیلت مهتر موسی علیه السلام که در کوه طور

خلقتُ الافلاک ورسولی که مقرب انبیا بهدایت اوست
ومقربان بهدایت او فاتبعونی یحببکم الله
زهی محبوب ازل که امان نامه عذاب عالم بوجود میمون اوست
در قرآن که مکتوب ذو الجلال است بسوی بندگان بشارت داد
وما ارسلناک الا رحمة للعالمین و بر صحابه کرام
وخلفاء عظام خصوصا بران چهار رکان یگانه که چهار رکن
کعبه عالم دین و قصر یقین یعنی امیر المؤمنین ابوبکر صدیق
وحضرت عمر وحضرت عثمان وحضرت علی و بر سیدی شباب
اهل الجنة الحسن والحسین رضی الله عنهم اجمعین تا آل مصطفی
را از حق درود باشد : از من درود باد بر مصطفی و آلش
بعد حمد خدای تعالی و درود مصطفی و نثار یاران مجتبی و نور
دیدگان مرتضی رضی الله عنهم میگوید کمترین بندگان گنهکار

بکر و حفصه رضي الله عنه آورده اند باب سیزدهم در صفت جوانان
یوسف رحمة الله علیه السلام آن آورده اند باب چهاردهم در صفت
خالد ولید رضي الله عنه السلام آن آورده اند باب پانزدهم در صفت
شب معراج رسول صلی الله علیه وسلم باب شانزدهم در حکایت خواجه
لقمان که پسر خود را نصیحت کرده بود باب هفدهم در حکایت بت پرستي
که با پسر ایمان آورده بود باب هژدهم در حکایت سلطان ابراهیم ادهم
رحمة الله علیه باب نوزدهم در حکایت مرد سخي و زن بخیل السلام
آن آورده اند باب بستم در حکایت از بت تراشی ابراهیم خلیل
الله باب بیست و یکم در حکایت طوطي که مردي پیش سلیمان آورده بود
باب بیست و دوم در حکایت خواجه حسن بصري رحمة الله علیه
باب بیست و سیوم در حکایت شیطان العین در سلام آن آورده اند
باب بیست و چهارم در حکایت پادشاه نیشاپور آورده اند

بوعده خدا تعالی رفته بود و بعده بحکم فرمان بعثت فرعون و
خرامیدن مهتر موسی از دار الفنا بدار البقا. باب نهم در فضیلت
مهتر سلیمان پیغامبر صلوات الله و سلام علیه و انگشتری مملکت
چگونه از دست ایشان رفته بود و سبب چه بود و چگونه
بود رسانید. باب دهم در فضیلت مهتر عیسی علیه السلام در
معجزه ایشان و حکایت و ملایم آن باب یازدهم در فضیلت
پیغامبر ما محمد الرسول الله صلی الله علیه و سلم آورده اند باب دوازدهم
در حق مادر و پدر نکویی کردن و خشنودی ایشان آورده اند
باب سیزدهم مجروح شدن دندان مبارک سید عالم صلی الله علیه و سلم
ملایم آن آورده اند باب چهاردهم در التماس سید عالم صلی الله علیه و سلم
ملایم آن آورده اند باب پانزدهم در حکایت کردن امیر المومنین علی
رضی الله عنه با فاطمه زهرا رضی الله عنها باب شانزدهم در حکایت ماریه

کرد

دوستان حضرت ما باشند چون ذات لطیف وَيُحِبُّونَهُ

درود عرش سر برآورده گفت الهی مرا در کلام خود عظیم خواندی

و فرمودی علی العرش العظیم و هر چه که بهشت از فردوس آفریده

شده است اکنون آرزوی من آنست که این بنده نیک بخت را هم از

من پیدا کن بعده کرسی سر برآورد و گفت که الهی مرا در کلام خود

وسیع خواندی و در کلام خود فرمودی وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمٰوٰتِ

وَالْأَرْضَ چون مرا بروح مسافت گردانیدی اکنون آرزوی

من آنست که این بنده را هم از من پیدا کن بعده [illegible] سر برآورد

و گفت الهی مرا بماه و کواکب آراستی و در کلام خود فرمودی وَلَقَدْ

لَقَدْ زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ اکنون آرزوی من

آنست که این بنده را هم از من پیدا کن و بعده [illegible] در آفرینش مهتر

آدم هر یکی بر خود گمانی برد تا آن زمین خاموش بود و هیچ سخن نمی‌کرد

باب بیست پنجم در حکایت خواجه ربیع حسام رحمة الله علیه

باب بیست و ششم در حکایت خواجه سفیان ثوری رحمة الله علیه

باب بیست و هفتم در حکایت خواجه نوری رحمة الله علیه باب

بیست و هشتم در حکایت شیخ برسیا که از زنا بی ایمان شد باب

بیست و نهم در حکایت ماه رمضان و فضیلت های آن باب

سی ام در حکایت حج خانه کعبه و فضیلت های آن سی و یکم در قتل امیر المومنین

حسن و حسین رضی الله عنهم اجمعین باب سی و دویم در حکایت

سلطان ابو سعید ابو حریرا رضی الله عنه باب سی و سوم در فضیلت اهل

بهشت که به دیدار حق تعالی مشرف خواهند شد [illegible] که در آفرینش مهتر آدم

علیه السلام آورده اند که چون حق خواست که آدم را بیافریند ندا از

کرم الهی در هفت آسمان و زمین شد که ما می خواهیم بنده پیدا کنیم که او

خلیفه درگاه ما باشد و از وی بنده زادگان پیدا کنیم که میثاق

خوشان

میانه گفت که مرا باید پوشانید که من از همه بزرگترم انگشت
بنصر گفت مرا خواهید پوشانید که بعد از تو من بزرگترم انگشت خنصر گفت
که در من خواهید پوشانید که از همه کوچکتر و خردترم همچنین هر یکی آرزوی
پوشیدن انگشتری کرد اما انگشت خرد خاموش بود و هیچ سخن
نمیکرد فرمان آمد که ای سلیمان انگشت خرد را بپرس که چرا انگشت اولی
پوشیدن انگشتری کرده و تو چرا خاموش بودی گفت الهی تو داناتری
که ایشان در بزرگی خود می نازند و من در میان ایشان ضعیف ترم
پس مرا شاید که در میان بزرگان مسکین وار نشینم بار آمد که ای سلیمان
خاتم را درین بپوشان که خود را هیچ ندانسته لطیفه دیگر آورده اند که
شبلی از شیخ سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره العزیز و حضرت حق تعالی
سبحانه و گفت الهی از من چند از توحید گفتی بزنیم که بقربان آمد که چیز در
تو با بانیست اگر تو داری بیار تا خریداری کنم گفت الهی آن چیست که

فرمان آمد که ای زمین در آفرینش آدم هر یکی بر خود گمانی بر خوجرا
خاموش باندی گفت الهی تو دانائی و آگاهی که عرش بعظمت خود
تا زیر کرسی و مسافت خود و آسمان برفعت و کواکب بخیلاء زیر
و من بیچاره چه بخشم کرده در زیر لگد کوفت پای چارپایان دندان بسته
و در آفرینش دوست تو بر خود گمانی بهم فرمان آمد که ای زمین
[illegible] خود را چنین دانستی و در حضرت انکسار [illegible]
[illegible] دوست خود را هم از تو پیدا خواهیم کرد تا بدانی ای [illegible]
که هم آغاز کار تو از شکستگی و بیچارگی بود [illegible] شاخی که [illegible]
تیر خورد [illegible] گفت که من نیز شکسته خورد [illegible]
که چون انگشتری خاتم بدست سلیمان علیه السلام افتاد چهار
[illegible] در آن [illegible] انگشت [illegible] گفت انگشتری [illegible]
خواهد بود [illegible] که من [illegible]

نزدیک زمین رفت و دست دراز کرد مشت گل بگیرد زمین بفغان آمد عزرائیل گفت

ای زمین خاموش باش چه مرا از تو خاک گرفتن آمده خاک بگرفت و پیش تعالی

حق بیاورد فرمان آمد ای عزرائیل زمین سوگند میداد چرا از وی خاک

گرفتی گفت الهی من امر ترا به از سوگند تو دانستم فرمان آمد اگر چه امر من بجای آوردی

اما بر خاک مسکین رحم نکردی سوگند از این خاک آدمی پیدا کنم قابض ارواح

او هم تو باشی [illegible] این چه حکمت الهی که زمین از غم خاک [illegible]

[illegible] از هیبت حق [illegible]

که او [illegible] حق تعالی که القصه چون [illegible]

[illegible]

[illegible] آدم [illegible] بهشت [illegible] آدم گفت

الحمد لله رب العالمین از حضرت [illegible] جواب آمد [illegible]

[illegible] گفته الهی [illegible] آدم [illegible]

و نخواند تو [illegible] آدم [illegible] سوم [illegible]

چون حق تعالی خواست که هنر آدم با فرشته جمله فرشتگان گفتند بار خدایا

ما در لوح محفوظ نوشته دیدیم که آدم بفرمانی تو کند و فرزندان او خون ریزند و

زمین [illegible] ما پاکی و بزرگی [illegible] ما را بسنده بود ما این خاکیان را [illegible]

فرمان آمد که ای فرشتگان [illegible] آنچه [illegible] شما ندانید انّی اعلم ما

لا تعلمون آنگاه جبرئیل را فرمان شد که برو مشتی گل بیار جبرئیل

علیه السلام نزدیک زمین رفت و خواست تا مشتی گل بیارد زمین بزبان

درآمد و گفت ای ملک [illegible] بحق آن خدای که ترا [illegible]

[illegible] گفت الهی تو داناتری [illegible] ای [illegible]

جبرئیل را فرمان شد که برو مشتی گل بیار [illegible] زمین [illegible]

[illegible] زمین [illegible] اسرافیل را فرمان شد [illegible]

بیار [illegible] عزرائیل را فرمان شد که برو مشتی گل بیار [illegible]

[illegible]

و کسی را بهشت مرا سعادت نمیکند و از دیدن دوزخ عبرت میگیرند ولیکن

ما ازین هیچ نمی بینیم و در غیب ایمان می آریم دیگر از جهت تو بر فرشته عتاب

کرد که چون ابراهیم علیه السلام را در خواب نمودند که فرزند خود را

در راه ما قربانی کن از خواب برخاست و فرزند اسمعیل را در کار قربانی

برد گفت ای پسر در خواب نمودند که ترا در راه حق تعالی قربانی کنم گفت

ای پدر زود بکن آنچه ترا فرموده اند ان شاء الله تعالی مرا یابی از صابران

[illegible] چه جان چیست اگر مرا صد هزار جان بودی همه را [illegible]

فدای نام حق تعالی کنم و در آن ساعت فرمان شد که ای فرشتگان شما میگفتید

که خون ریزند و فساد کنند اکنون ببینید که اگر خون ریزند در راه ما ریزند چنانکه

ابراهیم خون پسر را در راه ما آورده دیگر زلیخا یوسف علیه السلام را [illegible]

در آورده هفت در بر او بست [illegible] یوسف اکنون [illegible]

[illegible] بهشت [illegible] اکنون [illegible]

چیست که بنی جان ربّک در حق او اجابت کردی و ما چندین هزار
سال است که بندگی تو میکنیم و تسبیح میگوئیم هیچ وقتی در حق چنین اجابت
نشد و آدم یک لفظ گفت الحمد او را بجواب ختمی فرمان آمد که ای فرشتگان
چیزی که مرا با خاکیان است با دیگران نیست هرچه شما میگوئید که هنوز آدم ترا نیکو
نشناخته و فرشتگان [illegible] پس کسی اول برناستن [illegible] کار خود را [illegible]
[illegible] ان را [illegible] میکنید تا [illegible] کار باشم و در حق او اجابت کنم هرچند که فرشتگان
در حق آدم و فرزندان او سخنی گفتند اما یک لفظ الحمد در حق برگزیده ساخت خویش
گردانید و همه فرشتگان [illegible] میکنند چون از بنده نیکوئی ظاهر شود
[illegible] که ای فرشتگان گفتید شما چیزی [illegible] اکنون [illegible] میکنند و [illegible]
میکند و اگر گناه میکنند [illegible] که ای فرشتگان نظر [illegible] چنین
جیزه آدمی پیدا کرده [illegible] دویم آتش [illegible] سوم [illegible]
[illegible] آدم [illegible] شما [illegible]

[illegible]

پیش آمد یکی تاریکی و باد و هم تاریکی شکم ماهی سه تاریکی یافت پس ... 
ماهی در آمد شهره نماز بر بست و زبان در ذکر و تسبیح گشت آنگاه بر ... گشته
عتاب کرد که ای فرشتگان شما ملکوت که ما را از ذکر و تسبیح می‌گوید ما را ...
این بنده را که شما بد کردید یکی ... گشته و در ذکر و ثنای ما مشغول است
این چنین سخنی که بر ... ما بر ساختیم یکی را ...
الغرض فرمان شد که ای فرشتگان بجنبید آدم را بیارید و بیارید ...
بر تخت نشانید ... با تکبر و صلوة پیش گرفته ...
فرمان جمله ملکوت آدم را سجود کردند شیطان سجده نکرد چون ملکوت سر
بر داشته دیدند که شیطان سجده نکرده فرشتگان دوم کرت هم سجده
کردند این بار سجده کردند فرمان بر ... حق یافته ...
... سوخته گشته آنگاه فرمان شد که ای فرزندان آدم
فرشتگان ... دو کرت سجده کردند شما ... دو کرت سجده کنید

حاصل یکدم گفت ای زلیخا چنین مگو که خدای من می بیند من با تو
زنا نخواهم کرد گفت ای یوسف چکنم که آتش شوق تو مرا می تازد گفت
ای زلیخا از من چه دیدی که چنین فریفته شدی گفت موی سر تو گفت مگر
خبر نداری که اول در گور چیزی که ریخته شود موی باشد گفت چون نظر در روی تو
میکنم چشم من نمیخواهد که بطرف غیری بنگرد گفت ای زلیخا در گور چشم از جای خود
بجنبد [illegible] گفت من گفتار ترا دوست دارم گفت ای زلیخا چون در گور [illegible]
زبان [illegible] گفتار را از باز ماند گفت من جمله اعضای ترا دوست دارم
گفت ای زلیخا در گور [illegible] هر چند در یوسف نصیحت میکرد زلیخا
را خاطر نمی آمد و یوسف از پیش زلیخا بگریخت [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] پیراهن پاره کرد حق تعالی میان فرشتگان [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] کنعانی [illegible]
[illegible]

[illegible]

بدین گناهم که در وقت مردن بگویم ای بنده از خدا خود نومید گشتی همیشه
خبر زبانی کردی هر به زبان ناگفتنی گفتی و به چشم نادیدنی دیدی و گوش ناشنیدنی
شنیدی و به دست ناگرفتنی گرفتی و به پای نارفتنی رفتی بس بخشید بین روسیاهی
گناهان در حضرت او چه کار است فرمان آمد ای ملعون چون مثقال
ذره‌ای ایمان برابر شود ما کرم شود و فرمان فرستیم لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ
یعنی ای بنده هیچ مترس و کفر و شمس قدیم در خاطر مکن ما با لطف خدا وعده
مغفرت کرده‌ام إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا برستی
که خدا امرزنده گناهان است دیگر ای ملعون تو میگویی که به معصوی
گناهان کند چون بنده بمیرد و دفن کند چون زبانش از کام برون ریزد
گویم ای بنده کفارت گناه تو همین بود که در خاک ریخت هر گناهی که در زبان
کرده بودی همه بیامرزیدم و چون چشم بریزد گویم ای بنده کفارت گناه
چشم تو همین بود که در خاک ریخت گناهی که به چشم کرده بودی بیامرزیدم

آن روز در میان فرزندان آدم هست مانند بهشت چون شیطان [illegible]

نکرد فرمان شد ای ملعون چرا فرمان نکردی و آدم را سجده نکردی گفت

الهی این همه سجده تو کردم [illegible] دیگری را سجده نکنم فرمان آمد که ای ملعون

آن سجده مرا بود نه آدم را چون تو [illegible] نکردی و از امر انکار

ورزیدی [illegible] طوق لعنت در گردن تو [illegible]

[illegible] لعنت ما باشی گفت الهی چندین هزار سال ترا بندگی کردم

[illegible] پس [illegible] چندین هزار سال [illegible] فرمان آمد

[illegible] گفت چون مرا از این خاکیان چنین روزی پیش آمد

اکنون مرا بر ایشان مسلط کن تا انتقام خود [illegible] فرمان شد

تو [illegible] آدم [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] فرمان آمد که ای ملعون [illegible]

[illegible]

در بهشت در آمد و از جمله نعمت بهشت بخورد اما گندم نخورد

روزی بی بی حوا رضی الله عنها نزدیک آدم آمد گفت من نیز گندم

گندم رفته بودم و از وی دانه بخوردم در حق من هیچ فرمان نشد [illegible]

کرد از این رخصت گندم همه مغافل تحت است جز [illegible] گندم حوا

پیش آدم [illegible] آدم گرفته گندم را در نظر [illegible]

درختی دیگر بجای گندم [illegible] حوا را دلالت کند وقت آن [illegible]

[illegible] آدم را گندم بخورانید شیطان [illegible]

چکیده [illegible] گندم برفت [illegible]

رفته بود [illegible]

[illegible] درختی [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر یکی عضوی چنین کنم و چون بنده بنده خدا شود گویم ای بنده مکافات

گناهان تو آدم هر گناهی که از سر تا خدمت بود بیامرزیدم دیگر ای مردم

چون بنده من بمیرد در گور دفن کنند بکرم خود در بهشت رحمت کنم بگویم

که بنده من از بهر ما زنده و از چیزی ببر رسید که نقصان دارد و

حمد از بهشت ما بر رسید که نقصان ندارد و شکر خدای را قربان حق

ز فرمان چنین شد و بنور فرزندان آدم را در وجود دنیا ورده و بود شیطان

عدوی را نصیب گردانید الغرض چون آدم را فرمان شد با زوجه خود در

بهشت در آی و از جمیع نعمت بهشت بخور و بیاشام اما گندم

نگردی اگر گندم بخوری فتکونا من الظالمین تو یکی از ظالمان

باشی سبحان الله حکم حق تعالی چنین بود که آدم گندم بخورد تا بدین سبب

او را در دنیا فرستد و از فرزندان دوستان جدا گرداند گروهی

از حضرت پاک او بهشت شوند و گروهی لایق عذاب [illegible] دوزخ گردند

گریه و زاری کی بیعت با سودا از شدم لذت صبح وقتی سر بالا کرد چشمان
بهشتی دید که از هر دو چشمه چشمه‌های آب روان گشته تا روزی پرندگان آب
بر زمین دیده فرود آمدند و آب خوردن گرفتند و با هم سخن میگفتند که ما اینچنین
آب شیرین و خوشبوی نخورده‌ایم او از پرندگان پرسید از هم سرچشمه و آب است که
پرندگان بر آب میخورند اینک سر بالا کرد و بسوی آن کلمه نگاه کرد الهی این چه چشمه
تو بجا رسید که پرندگان هم بر آب دیدم آتش میخوردند فرمان آمد که ای آدم
پرندگان راست میگویند که آب ندامت حضرت با شیرین تر از شهد و خوشبوی
تر از مشک است چون این فرمان رسید خاطر تسلی شد و اما بعد پانصد سال
که نظر بالا کرد از آسمان تا عرش عظیم هیچ حجاب نماند و بر در بهشت نوشته دید
لا اله الا الله محمد رسول الله آدم در حیرت ماند که این نام
بنده نیکبخت است که نام او با نام با رفیعت مشرف گشته فرمان آمد که ای آدم
در سعتیمه الهی که این فرزندی از فرزندان تست اگر این فرزند پیدا ن

کی با روبشت کرد بر درخت انجیر افتاد آدم گفت انجیر را برگ بی تمام

شود بیم چشم بند طمان انجیر برگ را آدم ستر شود بپوشید فرمان آمد ای

انجیر برگرد ختی آدم را برگ بخشید او توچرا نیفزایی یا برگ وادی گفت الهی

مرو در حال وال آدم نظر آدم زیرا که آبرو روز خوشتنی آدم را بپید الکبی در

بیفت آسمان زمین شدا کاری ما بخواهیم بهشت پیدا کنیم او تخلیق دنیا ما

بهشت و از و برخیز نداد کان پیدا کنم کرا شدان دوستان ما باشند و کرم

شود بهشت راه و بستاد ایم با خدا یا کسی که بحرمت محمد برگزینی را ای

شفیع و روز خواه کرد فرمان آمد کای انجیر چیان تو آدم طلق زیر کردی

بر سر و روز بهشت زمیان او فرسته بود با تو بخشید از بهشتی بدیر

از انجیر و اول ثواب بسیار حاصل آید الفرض فرمان شد که ای آدم

بهشت جای بیگر پنهان حیب الف بهشت بیرون شود بدن ....

تحکم فرمان ... آدم ... و ... آورده ... در ...

کلم ... انی

گفت محمد را گفتند پس تحمل غم بهر چه بود گفت مرا بگو بشنید که محمد کیست گفت
بهترین عالمیان است گفت تا مادامی که ابو طالب در جهان بود وعده و
معونت محمد برین بود که ابو طالب ایمان آورد اما خواستش تعالی نبود هم
ویرا ایمان روزی نشد و بهر کوشش محمد هیچ سود نداشت چون گفت
بهترین عالمیان ابو طالب را ایمان نداد و من چه پیغمبر را نه خدایم هم
درد و معونت من برین است که از بهر مومنی ایمان بیارم الله تعالی نی
ایمان که حق مومن روزی کرده است بکوشش من هیچ کس دست ندارد
ویرا پیغمبر صلی الله علیه وسلم زبان شد که فقال انما یرید یعنی
ای محمد خواست ما هست بر چه با خواهیم ایمان کنم یکی را از غرابت
بیگانه آریم و نام دوستی بر روی بنهیم و یکی را از صومعه مناجات
[illegible] داسم بیگانگی بر روی بنهیم خراباتی مناجاتی کنیم و مناجاتی را
خراباتی گفتم تا بسیار شده مرا باقی که زیر شمشیر نرسند در تیب مرد سیاقی

نبودی تو آفریده نمی‌شدی و هژده هزار عالم نمی‌آفریدم و خدای عز و جل [illegible]

نمی‌کردم آدم چون عظمت فرزند خود چنین بشنید و روشن گردانید که [illegible]

حضرت ذو الجلال وقار در پیشگاه عزت این کلمه چیزی و بار غیبت الکا [illegible]

گفت الهی بحرمت این نام تو مشرف گشته و لب می‌گشاد از فرمان آمد

ای آدم اگر تو شفیع در حضرت ما آوردی بحرمت نور مصطفی آدم و گناه تو

بیامرزیدم پس هوس را باید که زبان زبان [illegible] و در عوض آن این

[illegible] خاطر فراموش نکنند و بدانند که عطا کرده و [illegible] در کار [illegible] که [illegible]

سر بکرم خود [illegible] کرد چنین آورده‌اند که چون ابو طالب [illegible]

در جهان [illegible] شیطان در صحرا رفت و نعره چنان برآورد [illegible]

آواز آن از مشرق تا مغرب رسید جمله شیاطین جمع شدند نزد یک [illegible]

که ای بزرگ ما را چه افتاد که چنین نعره پر درد برآوردی گفت [illegible]

در جهان زمانه گفته [illegible] ایمان [illegible] گفت [illegible]

آن

تا روزی مناجات کرد گفت الهی از مقام دنیا به بهشت چگونه خواهم
رسید فرمان آمد که چون جان بدهی در بهشت رسی گفت الهی من
جان بدهم جان کجا باشد فرمان آمد که جان تو در بهشت با تن تو
بموافقت فرزندان تو باشد و آنروز که در دنیا آمدی تنها بودی
چون در بهشت روی با فرزندان روی گفت الهی چون بمیرم و
مراد فرو کند باید که اندام من از آماسیدن نگاهداری فرمان آمد که
ای آدم کسی کناهست که از آماسیدن اندام نگاهدارم گفت الهی از
آماس شود از کرم افتادن نگاهداری فرمان آمد که ای آدم کسی که نباشد
که از کرم افتادن نگاهدارم گفت الهی از کرم افتد از ریزیدن اندام
نگاهداری فرمان آمد که ای آدم اگر چه تن ای پیغمبران در گور ریزیده
اما این معامله از گناهکاران نیست الهی چرا خلیفه خود کرده
و جهان عزیز کردانی بحقه و کرمهای دیگر و سخاوت مهتر ابراهیم

کرا از مرکب فرود افتند یکی را گوییم تو مقبول حضرت مایی و یکی را گوییم تو مارا

نمی شناسی شیطان مردود را بنیم و آدم خاکی را بخوانیم از کسی باک

نداریم بلعم باعور را براندیم و سگ اصحاب کهف را نشانیان جنت کردانیم

ابوطالب قریشی را از عطای ایمان محروم گردانیم بلال حبشی را در

صدر بهشت بر تخت بنشانیم آن کنیم که ما میخواهیم ای محمد چه حکمت بود که

ابرهمت عمل نبود یک نظر رحمت در کار او کردیم خلیفه در کار شد دیگر ابراهیم

چه بود پسر آزر بت تراش یکنظر رحمت بکار او کردیم کلیم شد عیسی

چه بود پسر عورتی بی مخبر یکنظر رحمت در کار او کردیم روح الله شد

ای محمد تو چه بودی یتیم ابوطالب یکنظر رحمت در کار تو کردیم حبیبا

شدی و سرور اولاد آدم گشتی و امتان تو از همه امتان گناهکارتر آمد

یکنظر رحمت در کار ایشان کردیم بهترین امتان شدند الغرض چون آدم

علیه السلام در دنیا آمد زمان زمان دل آدم بسوی بهشت مشغول بود

تا در دنی

خطاب

گفت خدا را بی‌منّ از جهت تو بر نمی‌گردد و فرمان آمد که ای ابراهیم
هفتاد و سه سال است که ما این مرد را رزق میدهیم هیچ نگفتیم که بیگانه اندر
در پیش تو آید میگوئی که بیگانه‌ای گبر چون این سخن شنید چشمش پر آب گرید
و گفت ای ابراهیم نیکو خدائی تو داری که از بهر چو منی دشمنی چون
تو دوستی عتاب کرد پس از همچنین راهی تا چند بیگانه توان ما کلمه
بگو تا در دین تو در آیم ابراهیم کلمه گفت چون مسلمان شد همچنین روزی
دیگر جماعتی از جهودان بیامد گفتند یا ابراهیم گرسنه ایم ما را طعام ده
فرمود تا بنشستند و طعام بسیار داد و معذرت بسیار میکرد گفتند
یا ابراهیم ما بیگانه‌ایم چندین احسان حق ما کجاست گفت این مکارم
اخلاق از خدای آموختم از بهر یک بیگانه بر من عتاب کرد چون از طعام
فارغ شدند گفت چون نعمت خدای من خوردید بگوئید خدای ابراهیم
گفتند یا ابراهیم از بهر خوشی خاطر تو سجده می بریم همه سجده رفتند

صلوات الله علیه آورده اند که حق تعالی مهتر ابراهیم را در سخاوت چنان

آراسته بود که بی مهمان طعام نخوردی تا روزی مهمان نرسیدی آن روز

گرسنه ماندی روزی دو هم سه هم چنین گذرانید مردی جهودی بیامد

و گفت یا ابراهیم گرسنه ام مرا طعام ده چون بسوی او دید که

بیگانه است گفت بیگانه مهمانی طعام من از بهر بیگانه گان نیست

آن مرد چون این جواب شنید دل شکسته شد بازگشت همان ساعت

وحی آمد که یا ابراهیم چرا بیگانه مرا طعام ندادی و دل شکسته کردی

هفتاد سال است که این مرد را رزق میدهیم گاهی نگفتیم که بیگانه

امروز که بدر تو آمد بگوئی که بیگانه ابراهیم چون این عتاب شنید و پی

آن مرد دوید و گفت ای مرد بیا باز طعام بدهیم او را در خانه آورد و

طعام داد و معذرت بسیار کردن گرفت آن مرد گفت ای ابراهیم

همین زمان از در خود براندی اکنون چه سبب عذر خواهی است

گفت

که هم مهلت صوم داد و هم مهمان روزی کرد اشنید ابراهیم گفت ای دوست
خدا که بود و مهلت روزه چه بود گفت ای مهمان بدرگاه حق تعالی نذر کرده بودم
همچون سی روز یکذره افطار کنم ابراهیم چون این سخن بشنید و در دل گذرانید
ای ابراهیم خدای را چنین بندگان هستند که روزه میدارند و تو از
سه روز بیش نداشتی که در دل گذرانیدی که چو من هیچ کس نباشد آنگاه هر دو افطار
کردند بعد از افطار ابراهیم گفت ای دوست مرا بگو که از تو هیچ در زمانه کسی زیاده
هست یا نه گفت در فلان کوه زاهدیست که مرتبه او از من زیاده است ابراهیم
روان شد و قصد دیدن او کرد چون نزدیک او رسید گفت السلام علیکم یا ه
جواب سلام داد و گفت مرحبا خوش آمدی ای دوست که من منتظر مهمان بودم
آنگاه هر دو دست بیاورد و گفت شکر مر خدای را که هم مهلت صوم داد هم
و هم مهمان روزی کرد اشنید ابراهیم گفت ای دوست مهلت صوم چه بود گفت
بدرگاه حق تعالی نذر کرده بودم همچون شصت روز یکذره افطار کنم پس امروز

ابراهیم دست به دعا بر داشت گفت الهی من سر ناجی ایشانرا در حجاب

آورده ام تو سیر دل ایشانرا بطلبی و بر عیان او را هنوز در دعا بود که ایشانرا حجاب

بر داشته شد گفت یا ابراهیم روی بسوی ما کن که قفل دلهای ما باز شد دو

کلمه بگو تا در دین تو در آئیم ابراهیم کلمه گفت همه ایمان آوردند نقلست

که ابراهیم بر این بود که بی مهمان طعام نخوردی روزی مهمان نرسید

تا روز گرسنه ماند روز دیگر هم مهمان نرسید آن روز هم گرسنه ماند چون سوم

روز شد در دل گذرانید که خدایا ابراهیم چو من بنده باشد تا سه روز طعام

نخورد ناگاه هاتف فرمان آمد ای ابراهیم آنچه در دل تو گذشته بهتر از

علم ما پوشیده نیست اکنون بیرون شو تا بنگری تا چه گفتی ابراهیم بیرون

آمد رخ به بیابان نهاد با صومعه رسید در آن میان زاهدی خدای را بندگی

میکند ابراهیم سلام گفت زاهد جواب سلام داد و گفت مرحبا ای دوست خوش

آمدی من منتظر مهمان بودم انگاه دست به دعا برآورد و گفت خدایا

بیاورد شیخ الحارث آهو از همه جا [illegible] سهل [illegible] ساعت [illegible]

حلق آهو روان شد و بر زمین افتاد و از بر گفت [illegible] شیخ الحارث [illegible]

بیا اعطر پدید شد و آهو را بیابان کرد و آهو را بگفت [illegible] الحی [illegible]

از غیب [illegible] آمد و [illegible] بگفت [illegible]

[illegible] او را آنگاه گفت ای مهمان [illegible] مشغول شد [illegible]

ابراهیم [illegible] سبحان الله خدا [illegible]

بیاورد و گفت ایشان آهوی بیابان سهل [illegible]

بر بیابان [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] هرگاه که بار [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] که دعا [illegible] گفت [illegible]

[illegible] که گفت [illegible] آهوی بیابان سهل [illegible]

بیابان گردانید [illegible] علم غیب پیدا شد و آهو [illegible]

شصت روز تا آخر رسید و حق تعالی مرا طعام رسانید چون وقت افطار در آمد
ثانی از زنبیل برآورد و با ابراهیم افطار کرد و بعد از آن پرسید از ابراهیم که
درین زهد از تو هیچ کسی زیاده هست یا نه گفت در فلان کوه غاریست در آن غار
زاهدیست که مرتبه او از من زیاده است ابراهیم چون اخبار بزرگی او بشنید
قصد دیدن او کرد چون نزدیک او رسید زاهدی مستقبل قبله نشسته است
و در عبادت حق تعالی مشغول است ابراهیم گفت السلام علیکم جواب سلام
داد و گفت مرحبا ای دوست خوش آمدی که من منتظر مهمان بودم
هر دو فریضه بجا آوردند و گفت بشکر خدا ابراهیم [illegible] و تمام [illegible]
روزی گذرانید ابراهیم ای دوست [illegible] چه بود و گفت پدر در کار حق تعالی نذر کرده
بودم که چون فلان روز [illegible] افطار کنم لیکن امروز فلان روز تا آخر رسید حق تعالی
مرا طعام رسانید تا با تو افطار خواهیم کرد چون وقت افطار در آمد [illegible]
آهوان از جانب صحرا رسیدند و زاهد بر آن آهو نظر کرد و گفت یکی [illegible]

بیام

آن زاهد و ابراهیم بود الکاه زاهد گفت ای دوست زمانی بر من قرار کن
تا ساعتی از اوقات تو بجای آرم زاهد برخاست و وضو کرد و سر بسجده نهاد
و گفت ای خالق مقصودی که در دنیا داشتم بمن رسانیدی اکنون مقصودی
دیگر ندارم مگر آنکه بحضرت پاک تو رسم این بگفت و جان بحق تعالی داد
دیگر آورده اند در حکایت که عبد الله مبارک رحمة الله علیه بخانه
کعبه میرفت چون نزدیک دریا بر جائی رسید زمانی بگذشت عورتی را
دید که جامه نو پوشیده و گلیم کهنه بر سر کشیده پیدا شد و نزدیک دریا مرغی
مردار افتاده بود و آن مرغ بگرفت و روان شد عبد الله در حیرت بماند
که این عورت مرغ مردار را چه خواهد کرد در پی او روان شد و نزدیک آمد
گفت ای مادر این مرغ مردار را چه خواهی کرد گفت ای جوان این مرغ
بر من مباح است زیرا که من [illegible] محمدی بعد از سه روز مردار هم حلال کرده
ام و رفته روز است که فرزندان من هیچ نخورده اند و فاقه دارند

حق تعالی چنین دعا بر وی بپوشاند و دعا که ترا قبول افتاد ای درویش

بشنیدم و آنگاه از حق تعالی خود نمی‌خواهیم و دوست‌تر داریم که بر امر

حق بر سیرم اما بعضی دعا چنین تا خبر شد که دست جبریل دو بر آورد که

مطلوب من محمد ابراهیم گفت نه دوست آن کرده‌ام [illegible] این

نقلست که گفت روزی در بیابان میگذشتم شبانی را دیدم که بعضی

گوسپندان می چرانید پرسیدم ... از ان گفت از پیغمبر خداست گفتم

او را گفت خلیل الله میگویند خود گفتم سبحان الله این پیغمبر

کنامم و [illegible] حق تعالی مشرف گشتم از آرزوی که این ... 

وقت ... گفتم که الهی مرا از جهان بر نیاورد تا پیغمبر خود را بنمایی

آرزو ... دست جبرئیل گفت ابراهیم گفت ای دوست ... 

... خلیل ... مطلوب ... 

و ابراهیم ... کنار گرفت ... جهان ... که از ... 

قبول افتاده است از شیخ نوبود واین فرح حاجیان را از برکت شیخ

در قبول کرده ایم تا بواسطه نجابت در حضرت حق تعالی چنین دعا کرده بود

چنین آورده اند که عورتی مسلمه نزدیک مسجد [illegible] جهود میبود

روزی او وقت فرزندان را بخانه حاصل نیست وطلب نفقه [illegible]

درواز دویم نیز همچنین یکی گفت چون فرزندان خورده سال بود [illegible]

[illegible] عاجز آمده نگفته ای مادر طاقت گرسنگی نمی شاید تو یک [illegible]

جهود میامی تا چیزی بیاوری [illegible] بگفت فرزندان [illegible]

مسلمه نشستم وبا همه هیچ گونه سخن نکنم گفت ای مادر [illegible]

چون احوال فرزندان بخانه رسید وشوار [illegible] جهود [illegible]

بره جهود در مسجد جهود نشسته بود [illegible]

از دراز [illegible] آمده است [illegible]

[illegible]

عبدالله چون از وی این سخن بشنید و در دل گذرانید ای عبدالله

در حج چه میجوئی که حج تو نه پیش ماست آنچه زاد و راحله با خود داشت در راه او

صرف کرد و خود در بغداد ماند بعد از مدتی که حاجیان از حج برگشتند در بغداد خبر شد که

فردا قافله حاجیان در بغداد خواهد آمد عبدالله با خود گفت که اگر امسال

در حج نرسیدم باری دست بوسی حاجیان کنم چون از بغداد بر آمد قدمی

چند رفته بود که چند نفر حاجیان از پیش ملاقات کردند و گفتند ای عبدالله

عجب [illegible] رفتن یکجا رفتیم و حج یکجا کردیم و یکجا آمدیم امروز

چه بود که پیش از همه در بغداد رفتی باز آمدی و از سخن حاجیان عبدالله

در حیرت ماند حاجیان این سخن از یکدیگر میشنید [illegible] فکر در حضرت

درویشی نمود [illegible] ای عبدالله در حیرت چه ماندی که حاجیان را [illegible]

چون تو از سبب [illegible] در حج نرفتی و در بغداد ماندی ما یک فرشته

فرستادیم که با حاجیان در حج [illegible]

تمت بالتمام

بخوردیم چون از حال شما واقف نبودم مادر با فرزندان طعام بخوردند و
سیر شدند آنگاه مادر گفت ای فرزندان چون این مرد ما را طعام
بیاورد تا در حق این مرد دعا کنیم مادر با فرزندان سر بسجده بردند و گفتند
الهی چنانچه این مرد ما را طعام داد تو بلطف خود او را عطای ایمان
روزی گردان هنوز در سجده بودند که جهود زنار بگسست و کفش از سر
برداشت و گفت دعای شما مستجاب شد اکنون کلمه بگوئید تا در حضور شما او را ایم
ان تلقین کنید جهود بشرف ایمان مشرف شد و بخانه آمد شوهر جهود
چون زن شوهر بدید در حیرت ماند و گفت ای مرد چه حال است
که شوهر منی اما هیچ وقتی در چنین قحط چنین نور ندیده ایم که امروز در تو پیدا
شد گفت تا خلعت ایمان پوشیده ام این نور ایمان است گفت پس چون
از این دولت چون ما محروم مانیم پس [illegible] کلمه بگو تا ما ایمان آوریم
جهود دیگر گفت زن نیز با ایمان مشرف شد پس مومن را باید که حق [illegible] نیکو

کفت ای فرزندان بخانهٔ جهود رفتم مرا امید بود هیچ نداد گفتند ای مادر
باز برو شاید که چیزی بدهد از برای ایشان دل فرزندان [illegible] رفت باز
در جهود ایستاد و جهود چون دید دوم کرت بدید بتحقیق دانست که از بهر
درد ایشان می آید یکبارگی در آتش غضب شد زن [illegible] از در براند و هیچ
نمی‌داد باز بخانه آمد جهود در دل [illegible] احوال زن [illegible] که در خانه
من چون می آید دنبال او کرد چون بخانه رسید فرزندان [illegible]
مادر چه آورده گفت ای فرزندان بیرون [illegible] حق تعالی چه کند که شما را
در این جهان نعمتها بر کونا کون [illegible] ای فرزندان دو کرت بخانهٔ جهود
رفتم مرا امید بود هیچ نداد و جهود چون احوال معلوم کرد دانست
که از [illegible] آمد [illegible] پس باز [illegible] و بخانهٔ خود آمد زن را
فرمود [illegible] طعام [illegible] که زن [illegible] و طعام [illegible]
[illegible] بخانهٔ ایشان [illegible]

[illegible]

هفت روز گریستم و ترا با چشم میدیدم باز دیگر گریه مکنی الا مهتر جبرئیل را
فرمان شد که پر خود را بر چشم مهتر شعیب فرود آورد دو چشم بینا گردید
از چند روزی دیگر چندان بگریست که از هر دو چشم نابینا شد فرمان آمد
یا شعیب از خوف دوزخ میگریستی آنان یافتی و در تمنای بهشت میگریستی
بهشت بتو روزی کردیم اکنون چرا گریه میکنی گفت الهی آرزوی دیدار تو
مرا در گریه میدارد که این چشم فانی بدیدار باقی کی خواهد رسید فرمان آمد
یا شعیب بعد ازین از گریه میاسا و هم در گریه باش که چه آید از ما گریه
چشمی است که در اشتیاق دیدار ما باشد روا است چنین آورده اند که
در عهد پیغمبر صلی الله علیه وسلم یاری بود که او چشم نداشت روزی پیش
پیغمبر بیامد و گفت یا رسول الله من کسی ندارم که مرا دست گرفته
بجماعت تو بیارد تا مرا سعادت نماز جماعت تو حاصل شود پیغمبر
گفت از خانه این مرد تا مسجد رسن بربندند که رسن گرفته می آید باشد

تا بر آنچه توفیق یابد الهی هر کی را توفیق سخاوت بخشی بخشنده و کریم بود

[illegible] در فضیلت حضرت شعیب علیه السلام آورده اند که شعیب علیه السلام از خوف

از خوف حق تعالی چندان بگریست که از دو چشم نابینا شد فرمان آمد

یا شعیب چرا گریه میکنی گفت الهی از خوف تو و از آتش دوزخ تو میگریم

فرمان آمد که آتش دوزخ بر جمله پیغمبران حرام کردم که ایشان را دوزخ حرام

نبود اند و ترا با چشم بینا کنم اکنون یار و دیگر گریه نکنی [illegible] حضرت جبرائیل

فرمان شد و پر خویش بر چشم حضرت شعیب فرود آورد بینا شد جبرائیل پر خود

بر چشم حضرت شعیب فرود آورد و دو چشم بینا گردید چندا ز سیند وزی دیگر

چندان بگریست که چشم نابینا شد فرمان آمد یا شعیب اگر از خوف دوزخ

میگریستی ایمن باشی اکنون چرا گریه میکنی گفت الهی در تمنای بهشت

میگریم که از دو [illegible] بهشت بگو [illegible] فرمان آمد یا شعیب

اولا بهشت بر پیغمبران [illegible] دیگر [illegible]

بحق اوی

بابت ثواب کور نابینا دیدار از پل صراط نابینا بگذرد و در خواندن فرست
اعمال نامه خود نابینا بود چون در بهشت درآید ما بگردم خود دیدار ان قیت
چشم و پیم اول که چشم بگشاید دیدار ما بیند یا محمد او را پرسال کر این شرط
اختیار میکند در دنیا نابینا باشد و اگر ندهیم در دین در دنیا چشم هم بهم او بیدار
ما بعد از دیری به بیند پیغمبر پرسید که ای مرد فرمان چنین میشود گفت
یا رسول الله بخواهم که از بهر چشمان من دعا کنی زیرا که رحمت دنیا از چند
روزی بیش نیست اما سعادت دیدار حق تعالی کی یابم که بهره وری فخر
سوم حکایت چنین آورده اند که عورتی بغایت صاحب جمال بود و او
در آرزوی دیدار حق تعالی چندان بگریست که از هر دو چشم نابینا شد
اهل قرابت وی نصیحت کردن گرفتند که تو صاحب جمال بودی ترا چه چیز
گریانید که هر دو چشم نابینا شد گفت ای عزیزان فردای قیامت
از دو حال خالی نخواهد بود یا این چشم من دیدار حق تعالی خواهد دید یا نخواهد دید

همچنین کردند آن مرد رسن گرفته در مسجد می آمدی و می رفتی چون کافران
و منافقان دیدند گفتند که اگر این کور از صحبت محمد نمی تواند ماند دیگران
چگونه مانند بیایید تا کارد ها بر رسن ببندیم تا او را عبرت شود و از
رفتن مسجد باز ماند آنگاه کارد در چند جا در رسن بستند چون وقت
نماز در آمد این مرد برخواست تا در مسجد رود چون بر رسن دست کرد کارد
بدست رسید چون قدم پیش نهاد کارد دیگر رسید و خون چکان
پیش پیغمبر بیامد پیغمبر چون حال او را چنین دید گفت ای مرد این ماجرا
با تو که کرد گفت یا رسول الله دشمنان از جهت صحبت تو با من چنین کردند
تا از سعادت نماز جماعت تو محروم مانم پیغمبر خواست که دست بر دعا
دارد از بهر او چشم خواهد [illegible] جبرائیل در رسید که یا رسول الله حق تعالی
میفرماید که یا محمد [illegible] نازل در حق این مرد قرآن چنین کرده ایم که
در [illegible] او را بینا باشد و چون در دنیا آمدی بینا [illegible]

بینا شد [illegible]

باسافت رسید که در آن صحرا درختی سایه دار یافت بغایت خوب بود موسی

در سایه آن بگرد گفت زمانی زیر درخت قرار گیرم چون زیر درخت بیامد دید که

بالای درخت مرغی نشسته و ذکر حق میخواند موسی گوش بجانب او نهاد

شنید که در ساعتی تا صد بار چهار هزار بار نام گفت و هم درخشید [illegible]

حیرت ماند و بر دل گفت ای موسی تو چهار صد بار نگفتی در عمر [illegible]

کزین جانور [illegible] این جانور را آشنا کن که چهار هزار بار نام گفت

الله ... بسیار بود و گفت الهی این جانور را با من سخن آشنا ... 

جبرئیل پیغام فرمان آمد که یا موسی از آنجا که این جانور را ... 

بقوا ... دیگر نگفته اما دعا ... قبول کردیم ... پیش ... 

موسی رخ سوی جانور کرد و گفت ای جانور خدای تعالی پیغمبر باید که با من

در سخن آیی در جواب تو پرسم جواب دهی گفت السلام علیکم یا موسی

چو ... کفت مرا ... که ... که درین مقام ... گفت

دیده اگر خواهند دیده زیبای سعادت چشم من کرده آرزوی حق در دنیا

رفته باشد و اگر نخواهند دیده بیمار چشمی که از آن دیدار محروم خواهیم شد چه کار

دنیا که گفته‌اند الهی بحرمت آن بلند همتان و عیان عشق در راه

یافته شد مسکین بیچاره را با جمله همرهان بسوی خود مشرف گردان بفضل

کرم [illegible] در حکایت موسی علیه السلام که بکوه طور روی

حق تعالی رفته بود بعد از آن بحکم فرمان به دعوت فرعون میرفت چنین

آورده اند که چون بکوه طور بر آمد فرمان شد که ای موسی تجلی ملکو

فی الحال خبر آنجا رسید نام شد [illegible] گفت و هم در کشید آنگاه در دل گذرانید

نهی سافی تحرین من که ساعت طور آنجا رسید تا گفتم فرمان آمد

که ای موسی آنچه در خاطر تو گذشته بهشت از علم ما پوشیده نیست اما لیکن

باز گرد و در زیر کوه طور برون قدرت ما معاینه کن موسی باز گردید و

زیر کوه طور غاری دید و چون غار را در آمد چون قدم بنشست [illegible]

با هم رفته

ای تو کسی که از ذکر بندگان هفت آسمان و زمین مستغنی هستی مرا
به هیچ چیز احتیاج نیست الغرض چون موسی بشرف معراج مشرف شد
آنچه دید و شنید همه بی واسطه دید آنگاه فرمان شد موسی چون تو باز میگردی
کر باید فرعون البسوی بلو دعوت کنی چون بازگشت بحکم فرمان پیش فرعون
برفت گفت ای فرعون تا چند از پروردگار بیگانه باشی از نظر عبرت ببین
ببینی که آسمان بی ستون که داشته و ستارگان فروزان که پیدا کرده و در زمین
آبهای روان جاری کرده و بید و گیاه کرده و باغها که آبی پر و نخل خشک
روان میشود ... تنهایی گوناگون بخوری تا چند دل خود را سیم واداری
اکنون ای فرعون بیا مسلمان شو و ایمان آر گفت ای موسی اگر
خدای تو مالک آخرت ... بلکه دنیا دارم و هرچه بقدرت خود ...
نمایان شود و نیل خشک گشته من بفرمایم ... شود موسی گفت
ای بیچاره تو عاجزی کی توانی بقدرت خود کاری ... دیده آن ...

چهار هزار سال است که برین شاخ نشسته ام و قفای رزق من همین
ذکر حق تعالی است گفت درین مدت هیچ آرزوی در دل داشته باشی
گفت مدتیست چهار سال است که گاه گاهی در دل من برین میشود که اندکی
خود را تا آب برکنم موسی گفت زیر درخت تو چشمه آب روان است
چرا نخوردی جانور جواب داد موسی چون شنید تعجب کرد و گفت چشمه آب روان است
گفت ای موسی بعزت آن خدای که مرا جان داده است ذکر
حق تعالی چنان مشغول بوده ام که هرگز ندانسته ام که زیر درخت
چشمه آب میرود یا نه مگر دیانت انگشت گر جانور گفت ای موسی اگر چه
میل شدن برین میشود که خود را تا آب برکنم اما ترسیده ام که تا هر آب خوردن مشغول
شوم و از عشق غیر الله ذکر دست رود ناگاه قضای من رسیده باشد و
دران دم جانم قبض شود و از ذکر دست مهجور جانم موسی چون این احوال
ازین معنی شنید در حیرت ماند و زبان در ذکر حق تعالی بگشاد و میگفت

که برود رود نیل را فرمان دهیم که بگفت فرو روان شود فرعون شادمان از

حجره بیرون آمد و بار عام داد تا خلق بیند رود نیل را افزاینده موسی

علیه السلام نیز بیامد فرعون برابر بنشست و گفت ای موسی قدرت

من چه شناسی که چگونه بگفتم من رود نیل روان شد [illegible]

رود نیل کرد و گفت ای رود نیل بگفته من روان شو [illegible]

و هر جانب در او بشارت میکرد و جهان عجائب روان میشد خلق در تعجب

و بعضی که قوم او بودند میگفتند اگر فرعون خدا نیستی رود نیل بگفته

او چگونه روان کردی موسی علیه السلام چون این معنا را دید حیران شد

گفت ای خدا این چه دعوت بر فرعون فرستادی [illegible] او لعنت [illegible]

کردی بی آبروی [illegible] فرمان آمد یا موسی [illegible]

نیست [illegible] دوست دشمن هر که از ما چیزی خواهد ما بدهیم [illegible]

و نیز [illegible] کرده [illegible] هر گاه [illegible] و گفت مرا [illegible] موسی

که زمین و آسمان را پیدا کرد اما از گفتار تو مرا عجب آمد که رود نیل گفتم
تو بچکانی روان کرد و گفت ای موسی تو امروز باز کرد که تا من فرود آمدم
گفتم هیچ کس بر سر رود نیل حاضر آید خدای مرا فاش کند تو نیز معلوم
کنی که او بر خدایی دارم موسی باز گفت چون شب افتاد فرعون در حجره
در حجره پیل خود طلب نمود و در پای انداخت و خود را بیاو بخفت و بر آه
حق تعالی بعجز و زاری بنالید و گفت الهی من با عیب بسیار بدرگاه بی
عیب تو آمدم اول عیب این دارم که بر سر من شاخ بر آمد دوم عیب آنکه
عشقی با تو نیستم و دیگر آنکه قدم من کج است و نه دیگر در پیچ و پای سگ دم دارم
و هر یک عیب که در ذات او بود همه بدرگاه حق تعالی عرض کرد و از برین الهی حسبه
این بود که الهی با عیبی که یافت از زاد ربا خستم و ملک شاهی بخشیدیم
اکنون مرا از روی ... خلقی که بر سر رود نیل حاضر شوند
و تو میدانی که من لاف زده‌ام و در نیل گفته‌ام من روان کنم فرمان آمد

چشم نور تجلی دیدم گفت اگر بگویی بطرف گوشش در آیم گفت چگونه در آیی
که سخن حق تعالی گفت بدین گوش شنیدم گفت اگر بگویی بطرف دست در آیم
گفت چگونه در آیی که بدین دست توریت میگرفتم و مینبشتم گفت اگر بگویی
بطرف پای در آیم گفت چگونه در آیی که بدین پای بوعده حق تعالی بکوه طور
رفتم بر عضو بیرا که ملک الموت نام میگرفتی مهتر موسی چنان جوابی که
خاموش شدی باز ملک الموت بیامد و گفت الهی بتو معلوم است که پیغمبر
تو چنین میگوید موسی در دل گذرانید که اکنون وقت آن رسید که جان
همی باید داد خاطر نگران در خانه آمد مادر دید که رخساره اش همی زرد گشته
گفت ای جان مادر چیست که رنگ تو زرد گونه گشته گفت ای مادر
الوداع الوداع که عمر است و قیامت بسر آمد و چون این سخن بشنید گریان
شد و حرم موسی که دختر شعیب بود او نیز گریان شد فرزندان همه را
گریان دیدند آنچنین تیز در گریه شدند آنگاه دختر شعیب گفت ای موسی

نوشت نکتی پیش موسی کرد و گفت فرعون رود نیل را ان کرد حکم اما
تو خاطر جمع دار که حکم به عنایت تو او را در این رود نیل غرق خواهم کرد و با جبرئیل
داده ام که روا قصه غرق شدن فرعون مشهور است که حق تعالی بدعا موسی
موسی و را غرق گردانید آورده اند که روزی موسی علیه السلام در صحرا
میرفت که ملک الموت رسید و گفت یا موسی مرا فرمان شده است جان
ترا قبض کنم گفت ای قابض ارواح خدای تعالی را امر او وقت خود انهد
و هیچ دوستی نباشد که دوست را بیجان کند عزرائیل به حضرت حق تعالی
باز آمد گفت ای پیغمبر چنین جواب میدهد فرمان آمد که یا موسی هیچ
دوست با شغله دوست در محلی دیگر قرار کرد چون این سخن بشنید گفت
یک که جان مرا بگیرد قبض کنی گفت اگر بر یک طرف دهن بیایم و جانت
قبض کنم گفت چگونه روا داری که بدین دهان با حق تعالی سخن گفته ام
اگر از طرف گوش بیایم و جانت قبض کنم گفت چگونه روا داری که

بنده نیکی هیچ گاه او را پادشاه نزد وی نهاد بهر چند سپید روز گرم بدست هیچ

و بهیدن زمانی بر سر تعظیم در پیش گور بغاطم [illegible] دستور می داد وی روان

تربت در آمد و بغاطمه [illegible] حضرت اسمعیل او را [illegible] کسیب

از بهشت [illegible] بدست موسی به دوق الحال سیب اورا بدست موسی داد

چون بوی کرد بجان تسلیم کرد جان حق تعالی داد و سیب [illegible] کرد

موسی جان بداد و آن یکی پوست بستان کیست الهی بحرمت آن

سالار [illegible] چهار [illegible] با جمله مومنان [illegible] بهشت مشرف گردانی بحق کرم

باب [illegible] در حکایت حضرت سلیمان علیه السلام آورده اند که روزی

سلیمان علیه السلام بچشم [illegible] سواری کرده بود [illegible] ایشان [illegible]

میرفت چون بنزدیک [illegible] رسید [illegible] چند باری میکند [illegible]

تخت [illegible] دار وان [illegible] نزدیکی برسید [illegible] گفت از آن کیست گفت

کو از سلیمان پیغمبر هست [illegible] درمیان ایشان [illegible] بازی میکرد [illegible]

تو از داروغانی به ارباقی می بردی اما فرزندان ایکه می سپاری این موسی
شفا کنند جان ساعت فرمان آمد که ای موسی سنگی در صحن خانه تو افتاده است
و عصا ای که بدست داری بر سنگ بزن موسی عصا بر سنگ زد از میان پاره شد
از آن میان سنگی دیگر برآید فرمان آمد که برین سنگ هم عصا بزن بران سنگ
عصا زد آن سنگ از میان پاره شد و از میان کرمی بیرون آمد برگ سبز
در دهن داشت بحجره که از سنگ برآمد زبان در ثنای حق تعالی بگشاد و گفت
شکر خدای را که در این تاریکی میداشت و ضایع از رزق نمیکرد فرمان آمد
که ای موسی کرمی را در این تاریکی رزق میرسانیم و ضایع نمیگذاشتیم کی باشد
که بندگان خود را از رزق کنار کنیم چون این معامله بدید مطمئن شد
و اولاد و عیال خود را بیت الله را وداع کرد و رخ بسوی بیابان گرفت
بیابانی بسیار دید که درخت نیستیکا و گفت این درخت را نام چیست
گفتند از آن گفت که او در حق تعالی دوست او و خوانده است گفت ری

بیاید

و گفت که این لعلی که دادم ترا با فرزندان باقی عمر بسنده خواهد بود دیگر
رنج بزرجمهر کشیدن نگذاشتی بپرستاری بزرجمهر از سر برخاست و شادان بسوی خانه
روان شد و آن لعل را بر کف دست نهاده به زبان لعل را نظر میکرد و
میگفت زهی تقادیر که پاره سنگ را چنین آبروی داده است که قیمت آن
از هزاران بیش است ناگاه غلیواژی در هوا میرفت و نظرش بر لعل
افتاد و پنداشت که بر کف او گوشت است از دست پیرزن در ربود و برفت
پیرزن ناگاه دید که لعل از دست برفت و پشتاره او را بعد از آن بر در بزرجمهر بنهاد
پشتاره هیزم بدست آورد تا قوت شب فرزندان حاصل آید چون در
مقام پشتاره آمد دید که او را دیگری برده خاطر گران باز چون بزرجمهر شنید دلش
شد ناگاه که ز مهر سلیمان بروی افتاد گفت سبحان الله زهی حرص
آدمی را است من این مرد را لعلی دادم باقی عمر فرزندانش بس باشد
و او را همچنان بزرجمهر مشغول است نزدیک وی بیا گفت ای پیر زن حالت

ایشان او براوند چه نیک بشنید کا این حیوانات شنید من سبب تحجیر کا از زبان

وحیا این سخن برآید به دختران و را گفتند که تو دختر پادشاهی باشی چرا اندازه

حال خود ونیز این سخن نگفتی چنان طعن و ملامت کردند که آن بیچاره شرمنده

شد و گفت چرا گفتن ملامت میکنید که من از خود نگفتم حکم خدا تعالی این

رفته بود که از من چنین [illegible] حق تعالی میکند الحاصل

از دل خود کرد [illegible] که الهی اگر چه این سخن من نزدیک ایشان دشوار است اما

نزدیک تو آسان است این بگفت و [illegible] و گفته الغرض سلیمان

علیه السلام روزی بشهری رسید دید که مردی [illegible] برسر گرفته

[illegible] می آید پرسید که [illegible] سلیمان [illegible]

سلیمان علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای پیغمبر خدا من از چشمه آب میکشم و هیزم می شکنم ... و مشقت میخورد
که از خوبیان هفت دینار کردم لعل در آب افتاد غرق و زرد و ... عورات
میدانم حال فرزندانم چه باشد و از تنگدستی بخانه نرفته ام امروز باز هیزم
بدست آرم تا قوت فرزندان حاصل شود هیزم سلیمان زیاده بر حال او
رحم آورد و تاج از سر فرود آورد و لعلی که از همه خوبتر و زیباتر بود بدست
وی داد و گفت برو دیگر رنج هیزم کشی مکش پیر لعل را بگرفت و در میان
دستار ربست و بسوی خانه روان شد قضا را زمانی رفته بود که ناگاه
اسپ سوار از پیش پیدا شد و نظر بر دستار این هیزم فروش کرد دید که
شعاع لعل بر سر این تابان است فی الحال اسپ جابک زد و دستار از سر
این پیر ربود و از نظر غایب شد هیزم فروش نالان و گریه کنان پیش پیغمبر
سلیمان بیامد و گفت ای پیغمبر خدا رهبری که کار من کردی بانجام نرسید
نعمت ... می پنداشت می بودم هیزم فروش در میان دو سلطنت که مرا از فقیر

و آمد و زاری [illegible] شاه [illegible] گفت ای پیغمبر خدا العالمین تو داده بودی

از [illegible] هیزم از دست برفت از غم [illegible]

فرزندم [illegible] هیزم باز می جستم تا قوت شبینه فرزندان حاصل شود سلیمان

علیه السلام [illegible] زیاده رحم آمد [illegible] دیگر [illegible] داد

لعل [illegible] دست محکم گرفت و [illegible]

خواست که از [illegible] آب [illegible] در آب [illegible] خوردن

گرفت از خوف جان دست [illegible] لعل در آب افتاد [illegible]

از آب بیرون آمد [illegible] فرزندان خوردن [illegible]

[illegible] احوال فرزندان [illegible] گفت [illegible]

[illegible] هیزم را بدست آورده چون [illegible] مقام [illegible]

[illegible] سلیمان علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

و از قصد مزدوری کرد ماهیگیری بر سر دریا صید ماهی گرفته نشسته بود
و منتظر بود که مزدوری پیدا شود سلیمان علیه السلام بیامد و گفت
ای مرد کاری بفرما و مزد بده ماهیگیر گفت صید ماهی بکن تا
من بستانم تا ترا یک ماهی خواهم داد سلیمان علیه السلام صید ماهی
برداشت و بخانه ماهیگیر رسانید و یک ماهی را بچنین مزد و صید ماهی
بخانه او رسانیدی و یک ماهی میگرفتی چون مدتی بدین طریق بگذشت
و ایشان هیچ سلیمان نیکو معلوم کردند و زن ماهیگیر بر او عشق
آغاز کرد که ای زن این مرد را می بینم لیاقت خوش خلق و بازیافت
اگر بگوئی دختر خود را باین مرد بدهیم زن گفت ای مرد ما در دنیا
آدمی پیدا نشود که من این مزدور را دختر خواهم داد گفت ای
عورت بره دوری او بنظر او مرده یافت و امانت دار نظر کن که چیزی
بسند بود و او را انکار کردی که بپیش من آدم است پیچ و فنی و زوات

روز سیوم امروز که داد فاقه روز شد پیرمرد آن غرامت گیتی تو نکرده نی
هست نمیدانم چها فرزندان چه باشد سلیمان علیه السلام گفت ای مرد
من از طرف خود تقصیر نکردم اما کسی خدا تعالی نده سلیمان کی توانند داد
هیزم فروش چون این جواب شنید خاطر نگران باز چنین هیزم مشغول شد
دیگر قصه این مرد با آخر حکایت تمام خواهد شد الغرض پیغمبر سلیمان اینجا
روان شد و بر سر دریا رسید و حاجت غسل داشت انگشتری مملکت
دست بر او بر تخت نهاد و خود بغسل مشغول شد در آن ساعت
یک دیو حرامزاده بود او وقت یافت و در دل گذرانید که چند خدمت
مخلوق کنم تا زمانیکه این انگشتری هست خواهد بود مارا خلاصی نیست
الا به دریا میدارم انگشتری بگرفت و در میان دریا انداخت پنهان تخت
دیو و پری تاج و تخت که حاضر بودند همه غایب شد و پیغمبر سلیمان تنها ماند
و به خود نظر کرد که قوت نشسته هم نماند تا سه روز گرسنه ماند بعد از سیوم

او را ابراهیم نام انگشتری بگرفت پیش سلیمان بیاورد سلیمان علیه السلام
انگشتری بشناخت و در دست کرد همان ساعت تاج و تخت و دیو و پری
که غایب شده بودند همه حاضر شد دختر پادشاه در حیرت ماند و گفت ای مرد
راست بگو که تو کیستی و این چه حکمت بود که فی الحال بدین دولت رسیدی
گفت من سلیمان پیغمبرم و این انگشتری مملکت منست و از برکت جمله مخلوقات
مسخر من کرده‌اند و دیو و پری و تخت در دریا انداخته بود و ماهی
از دست تو روزی کرده است آنچه غایب بود همه حاضر شد گفت ای پیغمبر
خداوندگار که ملک از تو ستده حکمت دیگر بود و واقعه تا از من بپرس
که روزی پیش پادشاه خود سواری کرده بود و من با دختران بازی
میکردم چون تخت پران دیدیم از یکی پرسیدیم که تخت از آن کیست گفت
از سلیمان پیغمبر است ناگاه از زبان من برآمد که چه نیک باشد که این سلیمان
شوهر من باشد هم که از زبان من این سخن برآمد دختران دیگر مرا ایشان

در خلاف شد بد معاقبت شدن را هم برین اتفاق افتاد که دختر بدها
و آن دختران دیگر شنیدن که دختر ماهی گیر را بعد دوری میدهند که نام او
سلیمان است همه جمع شدند بر دختر ماهی گیر آمدند و گفتند ای دختر با او
کو یکه روزی با ما بازی میکردی و در تخت پیران دیدیم و بشنیدیم که تخت
از آن کیست گفت از آن سلیمان پیغمبر است تو گفتی که چه نیک باشد
که این سلیمان شوهر من باشد اگر آن سلیمان با جاه و بنا فتی با دیگر ما هم [illegible]
یافتی دختر ماهی گیر گفت آنچه قسمت حق تعالی خواهد بود در میان شوهران شد
الحاصل عقد بست شد دختر ماهی گیر را عوالد صبر سلیمان کردند از آن روز
ماهی گیر هر روز ده ماهی وظیفه سلیمان کرد روزی ماهی گیر ده ماهی آورد
و بست دختر ماهی گیر داد و برفت پس کن دختر برگرفت شکم ماهی پاره کرد
از شکم ماهی انگشتری ظاهر شد برآمد دختر در دل گفت این انگشتری
یاد و دیدم و پیر دیدم [illegible] آورده بودند گم شده [illegible]

بیژم هرپنج جامهای قیمتی پوشنده و نعمتهای دیگر لایق مهتر سلیمان زیاده
سلیمان علیه السلام چون نظر در صورت او کرد در تعجب ماند گفت ای مرد
راست بگو که این اسباب و جمعیت از کجا هست او گفت ای پیغمبر خدا چون تو
از سر وقت من پرسیدی به درگاه حق تعالی بعجز و زاری نالیدم که بار خدایا
تو دانا و آگاهی که دعوت پیغمبر تو چنین بود که مرا بتو کار کند تا تو نیز
هیچ کس نخواند اکنون آنچه پیغمبر تو گفت و دعوت جمیع دامن بار برسان
این بگفتم و خوابیدم صبح از خیمه بیرون شدم همه اشیا بخیمه درون نظر کردم
در آن اشیا نظر کردم و آن چه لعل که شما عطا کرده اند و بعید در آن نشیمن
موجود یافتم و حمد حق تعالی بر زبان راندم پس معلوم شد که چهل دل با حق
با حق تعالی بیند و تا کارهای دینی و دنیایی حاصل آید چون دل با خلق
بسته یا خسته کردی اگر با حق پیوستی و بستگی کردی الهی کارها همیشه
باشند موجود از فضل رحیم و احسان قدیم خویش برآورده گردانی مهتر

63

بخدمت کرده که من از گفته خود شرمنده شده‌ام و گفت بار خدایا این خدمت

نزدیک ایشان دشوار است اما نزدیک تو آسان است این بگفتم و دیدم که

حق تعالی صبر کردم آفریدگار بر صبر من کرم کرد از جهت من شکسته‌ها چه بکار

از تو ملک بستاد چون مرا بخدمت تو مشرف کردانید بحکمت شیوه نبات مملکت

روزی کرده باشید آنگاه آن همه دختران را طلب کرد و گفت چون شما گفته

بی ملامت میکردید اکنون ببینید که آنچه از خدا میخواستم چگونه بمن رسانید

تا معلوم شود که آن خدایا که مقصود بدل شکستگی از حق تعالی میخواهد چنین

باید که من یافتم القصه مهتر سلیمان از آنجا روان شده نزول ایشان

در شهری آن هیزم فروش افتاد فرمود که درین شهر مردی هیزم فروش

هستند هم هست او را ابجد بسیار بر کساد زده او را طلب کرد گفت

خدمت مهتر سلیمان علیه السلام رسانیدند و گفتند که من آموخته‌ام بیاد و بحیال علم

قدم زدم مهتر سلیمان فرمود که اسب بیرید و او را سوار کرده بیارید بیرون شده

و بسوی آسمان دید و گفت بار خدایا سلطان این پادشاه و باران نشناخته و خدا

میبردی و بیسر بیم پادشاه نمیبینی باز در دل گذرانید که ای عیسی حضرت

حق تعالی شکر و صبر کن که چنین نعمت شخصی نه بهتر از دستان خود چون این

سخن در دل گذرانید فرمان آمد که ای عیسی چه شنود حضرت ما شکر و صبر

بجا آورد یکی خود اقبالست بتو بخشاد حور و رحیم و بخشاد بتو احد و از شکر

بنعمت این شکر بنشد وای عیسی بشفقت دنیا نخیزد روز یکی الحسنی مخصوص

که بدلتو چنار دارا نعمت آمد می رسی دیگر آورده اند که روزی عیسی علیه السلام

در صحرا افتاد دید که مردی بر سر کوی شخصیست و نعمت نعمت میدید

حالت است که از سر تو شکر بنظری در این شکران تا دیدگی بنشست گفت

ای پیغمبر خدا این شکران است من بسته که روزی که امام و میان ما بشنید

بود که از سر و بیسر چه دنیا در پی کند و اگر او بیند و سخن بجا آورد الهی هم غضبانی

الهی چنین شکر گزاری سلطان وار درست تهی حال است که روزی یکی حیوان معلوم

[illegible] آورده‌اند

که معجزهٔ ایشان این بود که مرده چهارصد ساله و پانصد ساله بدعا ایشان

زنده شدی و هر سوالی میکرد مرده جواب میداد و بعد از التماس هم در مکان

این بود که میگفتند ای پیغمبر خدا دعا کن تا باز مرده شویم که حسرت دنیا

ما را هیچ باید زیرا که ترک جان داده‌ایم [illegible] دیگر مرده [illegible] میگردید که

چه شود عیسی علیه السلام که دعا میکرد باز مرده [illegible] کافران

منافقان چون این معامله میدیدند میگفتند که این سحر است [illegible]

غافل بودند که این چیزهای میگفتند حضرت عیسی علیه السلام [illegible]

کافران شنیده [illegible] بیماران [illegible] میکرد [illegible] را

بیماران [illegible] که [illegible] شدند [illegible] عیسی [illegible]

[illegible] یافت [illegible] نقلی [illegible]

[illegible] نخود [illegible] عیسی [illegible] گرد

نیکو باشد گفت این مدعی که خوابیده است از میان دو رکن گفت اگر این مرد
دزد خواهد بود حسن او را زنده نمیگذارم اما تو برخیز و با حسن روان شو آن
بدبخت سنگی بزیر زانو شوهر نهاد خود همراه شاهزاده روان و بعد از ساعتی آن
مرد بیدار شد و زن نزدیک خود ندید آه و فریاد بر کشید و آن بیچاره در حوالی
کاروانسرا میپرسید که چنین یک صاحب فوقی نزد او آمده است و در پیش است
بیابان نظر میکرد تا نظر در پی اسب شاهزاده افتاد و دید که جوانی بر اسب سوار
کرده میبرد افتاده در عقب شاهزاده دوید و بانگ زد که ای مرد ایستاده باش
و زن مرا کجا میبری شاهزاده چون آواز او شنید عنان اسب گرفت
و ایستاده شد این مرد نزدیک آمد و گفت ای جوان زن مرا کجا میبری گفت
تو دزدی و این زن را که دزدیده آوردی گفت ای جوان یکی آنکه زن مرا
میبری دیگر و هم آنکه بر من تهمت دزدی میکنی مگر از خدا نمیترسی شهزاده گفت
ای عورت تو میگوئی که این دزد است و این میگوید که زن منست [illegible]

[illegible] چون [illegible] این سخن بشنید [illegible] گفت ای [illegible]

[illegible] گفت [illegible] مریم [illegible] گفت

الهی [illegible] که این [illegible] محبت [illegible]

[illegible] الهی [illegible]

[illegible] زن چون [illegible] شوهر [illegible]

[illegible] گفت [illegible] شوهر [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] شوهر [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

عاشق [illegible] گفت ای [illegible] گفت

[illegible]

[illegible] گفت [illegible] عاشق [illegible]

[illegible]

شنود رحیا دهم پادشاه روی بجانب وزیر کرد که چه میگوید وزیر گفت

بالا داد تا بیاید و پادشاه را نصیحت کرد این مرد از چهار ارکان

درویان کم زاید که عیسی پیغمبر را با ان مقامی معین شد از دست ای

با هم [illegible] ان اندیشه زیر درختی بخواب رفت عیسی پیغمبر در خواب خانه

امد گفت ای مرد از اندیشه مکن فردا پیش پادشاه خواهم حاضر ان

کرد که ای پادشاه ان [illegible] بحیله از پیش شما رفت اکنون [illegible]

پاسب پادشاه روی بجانب وزیر کرد که اکنون [illegible] دنیا یاد او را از کجا

با هم [illegible] گفت چند کس طلب فرستاد تا او را بیارند [illegible]

اوریه [illegible] این مرد در خواب بود که ایشان با او رسیدند گفتند [illegible]

بوده که عیسی پیغمبر را [illegible] ای [illegible] پیغمبر [illegible] در خواب [illegible]

از تو [illegible] پادشاه از [illegible] پادشاه گفت [illegible]

بودی گفت ای پادشاه چون [illegible] ام و دل من [illegible]

آن بدبخت آغاز کرد که ای شاهزاده من ترا نگفتم که این مدعی نازنده است
دست از من باز ندارد اگر یکشبی نیکو نشود شاهزاده باید شب بود به نبال غیبت
نشود و اگر نه او را بیکشت انکاه کسان خود را بفرمود که او را بسته بیار انده
همچنین بود او را بخانه آورد و پیش پدر برفت و کیفیت الحال را معلوم کرد
که من در شکار بودم صورتی صاحب جمال دیدم که بر درختی بلند زدی فریفتم
بیرون کرده و بهره را با خود آوردم تا در حق آن دزد سیاست فرمایی
که مصاحب این زن او را عقد خود دارم بادشاه گفت که بروید و زاهبش من
آرید بادشاه بخواند او بدر بود و زن عقد خود طلبید و بپرسش نمود مرد
گفت این زن من است و زن گفت این دزد است مرد حیرت ماند
که خدایا این چه بینم و گفت ای بادشاه از من باین کیفیت خود را میکوم
شما هر کدا احتیاط کنید اما از این صیاد و عیسی پیغمبر را صفه نقش است
و گواه حال من او هست بادشاه گفت عیسی پیغمبر کجا باید گفت اگر فرمایست

[illegible]

که گواه حال من عیسی پیغمبر است من توقف کردم عیسی علیه السلام گفت برو و

ریش من بیار برو چون آورد عیسی مریم بجای نشست و گفت ای پسر

قصه خود را و جود را از مکن و هر عطائی که این مرد بتو کرده است او را باز

ده زن بنوحی گفت نیکو باشد پیغمبر آگاه فرمود که مستقبل قبله بایستاد و شوهر

بگو که الهی هر عطائی که این مرد بمن کرده است اکنون مرا بخشد باید او را باز

دادم زن بسوی قبله ایستاده شد و هنوز این سخن تمام نگفته بود که بر زمین

افتاد و توده خاک شد یاران و شاگردان نیز در حیرت ماندند که این چه معامله بود که در

ساعت خاک شد گفت ای پیغمبر ما را معلوم کن که این مرد چه عطا کرده بود

گفت این زن را بود و از میان این زن عهد بود که اگر این بمیرد او بجای وی

کشد و اگر او بمیرد این بجای وی کشد قضای الهی چنان شد که زن نقل کرد و مدتی

[illegible] ای وفائی بجا [illegible] بود که [illegible] من [illegible] افتاد دیدم که از

سر توده خاک بر نشیند گفتم ای مرد چرا بر سر خاک نشستی گفت در این

71

که عیسی پیغمبر در بیابان مقامی معین ندارد و مسکن او کجا باشد هم چو زمین

در خواب رفتم و در خواب عیسی علیه السلام پیش من آمد و گفت ای مرد جوان

و اندیشه مکن و خاطر جمع دار که من فردا پیش پادشاه خواهم آمد و کسان [illegible]

[illegible] بیدار گردید و نزد پادشاه رفت و تمام خبر باز گرد و گفت چه میگوئی گفت ای پادشاه

چهار پسر شب گذشته در خواب دیدم که عیسی پیغمبر فردا بیاید و پادشاه را

[illegible] بیرون نیاید و فرمود که زندان بدارند و چون شب بگذشت و

روز شد پادشاه فرمود که آن دزد را بیارید و سیاست کنند [illegible] سخت

و در آن وقت از جانب صحرا پیدا شد دستی که پیغمبر عیسی علیه السلام این

[illegible] چون [illegible] پیدا شد هم طالع شد و پادشاه از تخت فرود آمد و پیغمبر را

بر تخت خود نشاند [illegible] آن بیابان [illegible] که این دزد [illegible]

[illegible] رفته بود [illegible] آن بیابان [illegible] میگوید [illegible]

[illegible] پیغمبر [illegible] مرد [illegible] تمام [illegible]

و حق ما دعا کند تا از تنگی رزق نجات یابیم عیسی مریم گفت خاطر جمع دارید

که امروز احوال شما در حضرت حق تعالی عرض دارم چون وقت مناجات

شد عرض احوال ایشان بگفت فرمان آمد که یا عیسی بگو ایشان را که هر چه

در اول صبح بخواهید شما بیابید عیسی مریم شادمان بیامد و گفت مژده

باد مر شما را که از نیکی روزگار بخشیده و هر چه اول صبح از خدا بخواهید بیابید

چون این بشارت یافتند شادمان شدند زن از شوهر پرسید که ای مرد

چون خواست ما بدست ما داده اند تو از برای خود چه خواهی طلبید گفت

از پادشاهی چیزی دیگر خوب نباشد من پادشاه خواهم شد زن گفت من

برای خود جوانی خواهم خوبست که چون تو پادشاه شوی مرا از همه بهتری

دل خرسندی همچنین قرار دادند و حکایت بود تا که شب آخر شد صبح

دمید زن گفت که اول من بخواهم و بعد تو بخواه برخاست

و در چشمه آب رفت و وضو کرد و سجده برد و گفت الهی مرا جوان

خاکدان زن من است که دفن کردم و در میان ما و این علیه ... چون

از وی این سخن بشنیدم مرا بر حال او رحم آمد گفتم اگر زن تو زنده شود چه کنی

گفت نیم عمر خود را با وی بخشم الله من دعا کردم بفرمان حق تعالی

شربت [illegible] و زن بیرون آمد و چون با وی بیوفائی کرد [illegible]

[illegible] که [illegible] آمد که با عیسی [illegible]

[illegible] بشد و از وی وفائیم نه ببیند ... چنین آورده اند که

روزی که عیسی علیه السلام در بیابان افتاد دید که مردی و زنی [illegible] ۴

و جوانی نزدیک ایشان [illegible] که درین بیابان شما کیانید گفتند ای پیغمبر

ما مرد و زن و شوهریم و این جوان پسر ما است از غایت بینوائی [illegible]

[illegible] گرفته ایم و در میان ما سه کس از یک جامه [illegible] نیست تا [illegible]

[illegible] و این جامه [illegible] تا [illegible]

[illegible] در [illegible] می [illegible] الان که خدا [illegible] را [illegible] وقت [illegible]

از حق تعالی

سوار کرده بخانه روان شد و شوهر و پسر روی یکدیگر دیدند که این ما را
چه کرد آنگاه غضب مردی در کار شد پدر گفت ای پسر چون مادر تو
با من بیوفایی کرده اکنون از وی انتقام برآرم برخواست و بر چشمه
آب رفت و وضو کرد و سر بسجود برد و گفت بار خدایا بدرگاه تو التماس میخواهم
که جمال او ام آن عورت از آدمی باشد و روی او چون روی خوک شود در آن
ساعت دعا او مستجاب شد و چون پادشاه بخانه رسید و بخوابگاه او درآمد
بیرون آورده دید که روی او چون خوک شده باشد پسر را گفت
همچنین صورت نباشد که این میخواست که [illegible] خلق را
بفرمود که این را باز ببرید و در بیابان آنجا که [illegible] ببرید
کس با پادشاه آورده گذاشته [illegible]
بگریست و گفت [illegible] چون [illegible] مادرم [illegible] اکنون من از [illegible]
[illegible] خواست [illegible] صورت مادرم [illegible] شود آنگاه [illegible]

75

بجایی بیایم که درین عهد هیچ عورتی را نباشد همان ساعت بقدرت الله تعالی
او را چنان جمال پیدا شد که تمام بیابان از نور جمال او منور گردید همان
ساعت پادشاهی از شکار سرگردان شده بر سر وقت او رسید چون نظر
بر جمال زنی کرد عاشق شده دیوانه وار در حیرت ماند که این چنین صورت
هیچ عمر خود ندیده بود گفت ای ماه تابان درین بیابان تو کیستی
چنین دانم که حور آسمانی و یا پری بروی زمینی اگر ذره از جمال تو
قسمت کنی آن ذره را تمام جمال حرم من برابر نشود اگر مرا قبول
کنی مالک جمله حرم سرای باشی و افسر ملک خود دائم همه در ملک تو کرد [illegible]
چون از پادشاه این چنین شنید در دل گفت دانید که اگر خود همسر پادشاه
خواهم شد اما از پسر حیران [illegible] و این پادشاه [illegible] از هم جدائی نخواهم
باشد که همراه این هم فی الحال را ضرورت [illegible] خود [illegible] پسر [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] تا روان شود پادشاه [illegible] طلب [illegible] بحکم

در فضیلت پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورده‌اند که چون حق تعالی پیغمبر را
تشریف پیغمبری مبعوث کردانید بفرمود تا دوستان او را در هدایت دین
او بخوانند و دشمنان را بکوبد از دوزخ بیم میکرد انچنین کوید که رسول صلی الله
علیه وسلم اول که اسلام عرض کرد بر امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی
الله عنه گفت که ای ابوبکر خدا را یکی دین هست و دیگر دینها همه باطل است
پس یکجانب خدا باز گشت و کلمه ایمان بر زبان براند امیرالمؤمنین ابوبکر
از پیغمبر هیچ معجزه نطلبید و کلمه توحید بصدق دل بخواند هم چنین کار
پیغمبر در نظام میشد و دولت و نصرت زیاده میشد تا روزی ابوجهل
علیه اللعنة دست عمر گرفت و گفت ای عمر این محمد که دعوی
پیغمبری میکند و میخواند که من چندان و چندان ما را خراب کند اگر تو این
[illegible] ترا صد عدد [illegible] و هر مطلوبی که داری بتو سپارم
بر سر محمد برو عمر قبول کرد ابوجهل گفت اگر تو راست میگوئی چنین شمشیر

... حبیب ... وضو کرد و گفت الهی اگرچه از تو دورم خطائی رفت

اکنون از درگاه تو میخواهم که صورت ما در هم بصورت قدیم شود و دعای

او مستجاب شد و صورت ما درست شد غرض آنست که بجز ذات پاک

حق تعالی هر که دل بندی ازو هیچ نه بینی آورده اند که چون لیلی در

حباله نکاح غیر مجنون رسید که لیلی ترا [illegible] شنیدن خاک بر سر خود

کرد گفتند چرا خاک بر سر میکنی از آنکه چرا لیلی را دوست داشتم که او از جهان

برفت [illegible] دل بر او بستم که نخواهد بود [illegible] هر چه جز دوست دل بندی [illegible]

[illegible] در باب بیوفائی [illegible] دنیا [illegible]

تا چند [illegible] گفت [illegible] خواهد کرد [illegible]

[illegible] گفت [illegible] شمشیر [illegible] بجای [illegible]

[illegible] که [illegible] است [illegible]

الهی [illegible] شد و [illegible]

[illegible]

بود اعمر از بد مستی سوگند خورده تیغ از میان بر آورد و گفت تیغ را
میان بکشم تا سر محمد را بیارم این بگفت و رخ بجانب قریش نهاده
قدری راه رفته بود دید که دو نفر از پیش مجلس با گوساله گرفته می آیند
و قصد گرفتن گوساله میکنند چندانکه میدویدند گوساله گرفتن نتوانستند عمر
قصد گرفتن گوساله کرد و هر چند که بدوید گوساله را گرفتن نتوانست عاجز شد
وا ایستاده ماند گوساله بزبان گویا شد و گفت ای عمر بگرفتن من عاجز
شدی بکدام قوت میروی که سر محمد بیاری بخدا اگر یکی موی او [illegible]
کرد عمر چون این سخن از گوساله بشنید [illegible] عمر سست گشت و
آهسته آهسته رفتن گرفت و بان بر دو که صد نفر ملاقات کرد و گفت
از کجا آمده اید گفتند از قریشیم و آییم ایشان گفتند یا عمر تو کجا میروی گفت
میروم تا سر محمد بیارم گفتند یا عمر ترا خبر نیست که خواهر تو در
دین محمد در آمده گفت چگونه معلوم کنم گفتند چون در خانه روی ع را

بتان سوگند بخور ببرد و در بتخانه در آمدند ابو جهل خواست که عمر را سوگند

دهد جمله بتان باواز بلند گفتند لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ

اللهِ چون عمر از بتان اقرار کلمه بشنید در حیرت ماند و گفت ای ابو جهل

یا این بتان را به معبودی می پرستم و ایشان به رسالت او اقرار میکنند

اندرون ابو جهل از پیش بتان زرد روی شد باز گشتند روزی دیگر دست

عمر گرفت و پیش بتان برد تا سوگند دهد جمله بتان بگفتار در آمدند که

حضرت محمد پیغمبر خدا راست می خوانند و شما قصد کشتن او میکنید ای ابلیک

موی یا وجه انتوا نید کرد چون عمر دیگر بار از بتان این سخن بشنید در فکر

شد و حیران ماند ابو جهل گفت ای عمر باید که این سخن بتان را به خلق نگ

نگویی که همه بروی ایمان آرند و خواهیم که دست ما برود روزی دیگر

عمر را در خانه برد و شراب بسیار خورانید و عمر را مست کرد و میخواست که

ای عمر چون تو مردی در میان باشی و مرا نمیتم محمد سخت گرفته است او را ادیم

گفت ای خواهر بچه‌ای که از شنیدن این کلام فغان و الم من با جمیع و
گفت ای برادر تو اگر وه کفری وال در دل بابی بیان خوف خیر تا من
بخوانم گفت ای خواهر ظلم بر نگفت و ملم طالب محمد یار بر سیر بیاره
ادراک ون من اندخته گفت ون گفت ون بیر کفت ای برادر بهر یعنی حیات
نیست زیرا که محمد بغایت بحلم است گفت تا خواهر من از روی اخوت
اهم بهر طریق که میدانی هر بیران که خواهر بشنید برفت و بجانب
پیغمبر وان شیخ حق بسم الله بشنید از آن جبرائیل رحمت بهر فرستاد که
بکن که روز یعنی عمر در نظر مبارک تو بیک نفت نو دعا که دیگر ای بیا عمر را
عطای ایمان دیگر آن ساعت دعا بتو قبول کرده بود دیم اکنون اخلد
بیرون شو عمر را استقبال کن که در وی تو دیگر آید پیغمبر برابر او وید که عمر
خواهی ای عمر که نظر بسوی پاد مغیر افتادا زانیا بر زیر و غلاظ
غلاظ و دیبایه دو بار پیغمبر افتاد و بای بر سید و ملک گفت سرا

یکی ایشان گفت نخست ترا خواهر خود را ازین معلوم کنی عمر چون بخانه آمد غلغلی
در صحن خانه میگردید تیغی که در دست داشت بر مرغ زد و مرده گردانید ناگاه
خواهر را فرمود که مرغ را بپز چون خواهر گفت من این مرغ را دست نکنم
که در دین من این مرغ حرام گردیده است و کسی نخورد مگر مردار خوار مادر چون
این سخن شنید انگشت بدندان گرفت و باشارت میگفت که چنین مگو
که معلوم خواهد گرد که ما در دین محمدی در آمدیم دختر گفت ای مادر چی
میکنی احتیاط پنهان خواهی داشت عمر چون این سخن شنید بخواهر تیغ انداخت
پس تیغ بخواهر رسید آب چشم جاری گردید گفت ای عمر ترا نگویم که از
شکر شیطانی و من کشته بخانم اما صبر کردم تا در حق تو چه پیدا آید عمر را خشم
بود و بخیال مستی در خواب رفت دختر گفت ای مادر بیا تا از کلام قرآن
چیزی بخوانیم چه بود آغاز قرآن خواندن کرد از عمر پهلو بگردانید و داد
خواندن قرآن ایشان بگوش عمر افتاد در دل عمر شوق پیدا شد برخاست

گفت

میخواهد که این پیران و جوانان ما را خراب کند عزیز چون این خبر شنید فرمود
که لشکر ساخته شود و لشکرها از قبیله رسیدند و با جمعیت تمام بیامد ابوجهل
ایشان را استقبال کرد و در مکه فرود آورد و خلق مکه را معلوم شد که عزیز
با قبیلها از برای کشتن محمد آمده اند الغا عزیز صحابه لشکر که به محمد را
طلب بیار و پیغمبر و ابوبکر و خدیجه رضی الله عنها نشسته بودند که صحابه
رسید و گفت محمد کدام است پیغمبر گفت منم گفت بیا که ترا عزیز میخواهد
می طلبد پیغمبر برخاست با ابوبکر روان شد خدیجه رضی الله عنها دید که
پیغمبر بجانب دشمنان روان شد چشم پر آب کرد و گفت الهی من پیغمبر
ترا بتو سپردم ابوجهل برادر عزیز را از آن قبیله را جنس آمدن پیغمبر
نصیحت کرده چون محمد پیش شما بیاید هیچ کس از جای خود برنخیزند
و هر چه او بگوید در سخن او حقارت کنند بجبر چون آن سرور از خانه بیرون
آمد آن الله تعالی از جبین مبارکش چنان نوری پیدا کرد که تمام آسمان و زمین

و دل عمر نیکو نادر دین تو در ... پیغمبر گفت عمر تشریف ایمان مشرف

گردید بعد از آن آغاز کرد که رسول الله پیش از این هر یک تن چو شنود شنو

دیگر شود و کنون چو شنود و سستی دیگر نیست یا رسول الله ابو جهل و غلی

که بر در کعبه ایستاده اند و منتظر اند که این زمان عمر سر محمد خواهد آورد اما

بیا که بپای سر تو سر بتان و شمنان تو بیاورم این بگفت و پیغمبر را برخیز

برفت و چنان حمله کرد که بعضی کشته شدند و بعضی در کعبه پنهان شده

در شیب ... شدند و آن ... بتخانه ... بتان ... عمر رضی الله

عنه نزدیک ایشان شد و گفت ای بتان ... کسی ... ...

در آمد و شما ... شنید هنوز این سخن تمام نگفته بود که ایشان نگونسار

شدند و بر زمین افتادند ابو جهل چون دید که عمر در دین محمد در آمده

و از ... بت ... ... ... بر سر آن ...

... و کلید ... ... باید ... دعوای پیغمبری میکند و

بمجرد

پیغمبران دیگر که بوده‌اند هر یکی بر ایشان خود معجزه داشته‌اند چنانکه ابراهیم
دعوای پیغمبری کرد معجزه او آن بود که نمرود دست و پای او را در غل
و در زنجیر کشید و در آتش انداخت تعالی آتش بر وی گلستان گشت و یک تار موی
اندام او نسوخت و بعد از آنکه موسی دعوی پیغمبری کرد معجزه او آن
بود که هرچه بر عصا امر میکرد عصا میکردی اگر ارباب حاجت بودی یا
بر سنگ عصا میزدی از سنگ آب جاری میشدی و اگر مطلوب ایشان بودی که آن
عصا در حین ساعت اژدها شدی و دشمن قبطیان را تلف کردی و بنیاد ایشان
ایشان را هلاک کردی و بعد از آنکه عیسی دعوای پیغمبری کرد معجزه او آن بود
که مرده چهار صد ساله را و پانصد ساله را بدعای او زنده میشد و هر سوالی که از
مرده میکرد مرده آن جواب باز میداد و چون پیغمبری و معجزه داشتند
و در هر وقت که دعوای پیغمبری یکی کرد معجزه خود را هم نمایش میکرد
پادشاه و دیر ... بود و معجزه های پیغمبران را دیده بود و انکار او گفت

روشن شد و عزیز گفت ای یاران ببینید که چنین نورانی در جهان
کجایی ندیدیم ماه و ز طالع شد از عالم غیب آواز آمد که محمد با رخ بی‌حجاب
سما کرده این نور چنین مبارک اوست چون عزا شنیدند و دانستند که
محمد می‌آمد بدین ماه چون ماه چهاردهم پیدا شد چو نزدیک ایشان
بیاید هیچ کس قدرت آن نماید که بجای خود نشسته باشند همه برخاستند و
پادشاه از تخت فرود آمد و پیغمبر را بر تخت خود نشاندند و کسان عزیز کرسی
از بیاوردند که عزیز برابر کرسی نشست و لعوی پیغمبر سپید و زرد روی سفید گفت از
چنین روی دعوی دروغ نیاید ابوجهل چون این معامله دید رو را درهم
زرد روی و اندوهگین گرد که مطلوب من نشد الحال طاقت نیاورد و گفت
ای عزیز تو از بهر این آمدی محمد را از میان برداری معلوم کنی که حکومت
پیغمبری دارد عزیز روی بسوی پیغمبر کرد و گفت ای محمد تو میگویی که من
پیغمبر آخر الزمانم گفت بلی خدای تعالی مرا پیغمبری داده است گفت چون است از تو

که آسمان را و زمانیش خود را فرود آورده باز فرمود که بیفزا خود گشت و
قرص قمر تمام شد عزیز چون این معجزه دید رخ بجانب لشکر و دستاران قبیله کرد
گفت ای یاران تا چند دل خود را سیاه داریم و از سعادت ایمان محروم
باشیم بر خاست و با دو هزار و پانصد کس ایمان آورد و بخاک زیر پای جمیل
افتاد و زرد روی شد و از آن زرد رویی همی گفت که ای عزیز من
می دانستم که سحر تو در زمین کار میکند اما ندانستم که در آسمان هم کار خواهد
کرد آن را به حق تعالی خواهد از اقالیمی بیارد و لعنت بر آن روزی که
و از او نخواهد و بیاید گفتار او چنین بخشید الغرض بمعجز بالقرشی پیغمبر باز
گشت و بخانه آمد بی بی خدیجه بر در ایستاده بود رسول گفت ای خدیجه
چرا ایستاده ای گفت یا رسول الله بجهت تو ایستاده ام گفت
ای خدیجه آنچه از غذای خود خورده ایم تمام می شد گفت بلی یا رسول الله
ماه چون تمامی آمد گفت من در پیچها شنیدم اما یا رسول الله چو

و از من کدام معجزه می طلبی تا بنمایم گفت چون وقت شب تمام شود
بگو که ماه میان جهان تا بیکی چهار پاره شود که ما گواهی بدهیم و چون ما
بگو که فی الفور تا میان دو نیم شود بعد از آن بگو تا ماه چهار پاره شود و بر بام
کعبه بایستد و بیت ما کعبه را طواف کند بعد از آن بگو که ثنای تو بگوید
[illegible] بعد از آن بر وی اشارت کن که از میان
دو پاره شود و یک پاره در گریبان تو در آید و از جانب دامن بیرون رود و
دیگر پاره همچنین در آید و از آستین چپ بیرون رود و هر دو پاره
در میان یکی شوند باز بگو که بجانب مغرب فرو رود و هم از جانب مغرب
بر آید و چون میان آسمان رسد بگو که باز دو پاره شود یک پاره بجانب شمال
رود و یک پاره بجانب مغرب باز رود و عیان گردد و تمام آسمان [illegible] در
تابش خود آرد و از جهان [illegible] آشکار شود [illegible]
که ماه دو پاره شود و یک پاره [illegible]

و هم الحال

حق تعالی میفرماید لا یدخل الجنة عاق الوالدین یعنی اگر
رنجیده مادر و پدر هرگز بوی رحمت حق تعالی نیابد چنانک این شنوده که بهشت نیابد
و نجات مادر و پدر از وی راضی نشوند نعوذ بالله منها اگر کسی مادر و پدر را
ناخشنود کرده باشد پس از آن کاری که ایشان ناخشنود می بودند باید که از آن
کار توبه کند تا از برکت آن توبه حق تعالی ایشان را از وی خشنود گرداند دیگر
خدای عز و جل میفرماید که ای بندگان مرا حق نگاه دارید که پروردگار شما ام
و حق مادر و پدر نگاه دارید که ایشان پرورنده شما اند و هر که ایشان را در رنج
دارد بوقت جان دادن جان او سخت بر آید و گور بر وی تنگ شود چنانک
جوانی از جهان در گذشت و او را دفن کردند از گور آواز خر بانگ گرفت
مردمان که بر تربت حاضر بودند در حیرت ماندند که این چه معامله است بعد
از آن معلوم شد که روزی مادر چیزی گفته بود جواب داده که چرا همچو خر
فریاد میکنی از شومی این سخن گفتن در گور این معامله پیش آمده است

از ایجا رفتی بعضی از جهته تو نگران بودم ناگاه از شکم من آواز برآمد که ای
خدیجه نگران مباش که حافظ و ناصر محمد حق تعالی است یا رسول الله
من در حیرت ماندم که این آواز که بود تعجب این سخن در فکر شدم که خبر از کجا
این سخن شنیدی بعد از آن مهتر جبرئیل در رسید و گفت یا رسول الله
حق تعالی سلام رسانید که ما از شکم خدیجه ترا دختری خواهیم داد که فردای قیامت
او شفیع زنان امت تو خواهد بود پیغمبر چون این خبر جواب شنید شکر گفت
شاد و خوش شد فرمان آمد که یا محمد چون مادر را از جهت تو نگران دیدیم از شکم
فرزند مادر را میگردانیم حرمت آن شخص که در دین و دنیا عزیز کردی معنی
بیچاره را با جمله مومنان عزیز و جهان گردان همیشه و کرم
در حق مادر و پدر نیکویی کردن چنین آورده است که حق تعالی پیغمبر را با امت
همه امت را بفرمود که تا از عذاب دوزخ نجات یابند و در حق مادر و پدر
نیکویی کنند تا در بهشت در آیند و عاق مادر و پدر به بهشت نیاید

غنا یه میگفت که الهی ندانم در غربت بفرزندم چه معامله کرده باشند کی بی‌فنا
من آمده اکنون او را سلامت بمن باز رسان که دل من از جهت او
قرار نمیگیرد پسر خانه را بجا نیاورد مادر گفت کیست که در میزند گفت غریبم
چون از در بیرون آمد دید که غریبی بر در نشسته گفت ای غریب مگر حاجت نان
داری ترا نان دهم گفت نان چگونه بخورم که دست ندارم گفت بشنو که
گفت پای ندارم از این سخن بر حال او زیاده رحم کرد و گفت ای جوان کجا
دعا بکند گفت ای بی‌معرفت که من هم چون تو پسر داشتم بجو رضای دیده
آمد چون پسر یاد آمد گریه آغاز نهاد پسر را طاقت نماند و
برآورد گفت ای مادر آن پسر منم که بدین حال شدم چون تحقیق کرد که
جان پسر است چنان نعره زد که بر زمین افتاد و بیهوش گشت بعد از
ساعتی که بهوش آمد پسر را در کنار گرفت و گفت الهی او پیش کردی
[illegible] گشتم نکردان [illegible] ایمان محروم هم مگر نیابد [illegible] ناخوشنودی مادر

چنین آورده‌اند که جوانی را بخانهٔ کعبه رفتن اتفاق افتاد و مادر او را
دستوری نمیداد بی رضای مادر برآمد و راه کعبه گرفت تا روزی در
میان بیابان بدزدان افتادند و آنچه زاد و راحله داشت همه ببردند و
دست و پای جوان را ببریده ببیابان گذاشته رفتند مؤذن بیت المقدس را
در خواب نمودند که برخیز و بفلان موضع بیابان برو و از حال جوان
دریاب شبانش چگونه گذشته مؤذن برخاست و رخ بجانب بیابان نهاد
و بسر جوان بیامد گفت ای جوان حالت چیست گفت بی دستوری مادر بیرون
آمدم بدین کار رسیدم کشید معلوم شد که آن خدایا که هر که بی رضای مادر بیرون
بیاید او را همچنین معامله پیش آید آنگاه جوان مؤذن را درخواست
کرد که هر وقت [illegible] آمدم چنانکه از دست و پای جدا
ماندم باری در رحم آخرین [illegible] جوان را مؤذن برداشت و او را بدر خانه
او رسانید و خود باز گشت جوان بر در خانه نشسته شنید که مادر او

بخانه

ای پیغمبر خدا من خوشنود شدم تو نیز خشنود باش و از فرزند من عذاب
برگیر پیغمبر گفت مادر خشنود شد گویا که هیچ عذاب نبود تا بدانی که دعای مادر
پدر در حق فرزندان چنین مستجاب است چنین آورده اند که در عهد پیغمبر
جوانی در خیال مستی سر بر روی مادر طپانچه زد که یک چشم مادر از چشم
خانه جدا کرد مادر چشم را در دست گرفت و پیش پیغمبر رفت و گفت یا رسول الله
پسرم در حالت مستی با من چنین کرده و آن پسر در حالت مستی بخواب
رفته بود بعد از ساعتی که بهوش آمد مردمان گفتند ای جوان بر روی
که در حالت مستی چشم مادر برکندی گفت بکدام دست کشیده بودم
این دست راست همو زند فی الحال کارد بگرفت و دست ببرید در خون
پیش مادر بیامد مادر چون احوال پسر چنین دید و درد چشم فراموشی کرد
و پسر را در کنار گرفت و گفت ای جان پسر دست ترا که برید گفت ای مادر من
خود بریدم که چرا آن دست بی ادبی گستاخی کند و چشم مبارک ترا بی نور گرداند

به صحت نوشته است [illegible] حکایت چنین آورده که روزی حضرت رسالت

صلی الله علیه وسلم در گورستان میگذشت از گوری آوازی برآمد

که النار عن فوقی النار عن تحتی النار عن یمینی النار

عن الشمال یعنی چنان باشد که بار الهی من النفس و [illegible] من

النفس و [illegible] من النفس و [illegible] مرا النفس پیغمبر گفت منادی

کنید تا هر که درین گورستان مرده است حاضر آید دیدند که عورتی زال

[illegible] گرفته پیدا شد و بر سران گورستان بیاید و ایستاد و گفت

[illegible] لیس [illegible] آنست و لیکن از [illegible] بیزارم گفت چرا خوشنود نشوی

گفت [illegible] شوم که مرا بسیار [illegible] بخشیدی هر چند که پیغمبر گفت خوشنود

نمی شد [illegible] دست به دعا برداشت گفت الهی [illegible] دو رکن

تا عذاب [illegible] فی الحال [illegible] و [illegible] آتش [illegible]

[illegible] زن [illegible]

ای پیغمبر

تا دعای ایشان شما را دستگیر دین و دنیا گردد [illegible] چنین آورده اند

که جوانی را نیت خانه کعبه رفتن آرزو شد جوان پیش مادر به عجز و زاری بسیار

کرد و رخصت گرفت مادر دست پسر بگرفت و روی بسوی آسمان کرد و گفت

الهی این امانت را خود را بسوی تو سپارم که سلامت بمن باز رسانی

این بگفت و بسیار بگریست چون [illegible] از پیش او بر آمد روی براه کعبه نهاد و می

رفت تا روزی از قافله باز پس بود که دزدی قصد کشتن او کرد جوان

دید که هیچ چاره نیست گفت الهی قریب است از همه قربان آواز آمد که

لبیک عبدی دزد متحیر شد و [illegible] خواست بیابان نگاه میکرد هیچ کس را

ندید و باز به جوان حمله کرد جوان گفت ای کشنده نفس خود دو بار دیگر

آواز آمد لبیک لبیک هم چنین دزد حمله کردی و جوان [illegible] حق می نالید

و از حضرت رحمان اجابت میشنید [illegible] الهی [illegible] شیری بیرون

دست گرفتم پیدا شد [illegible] دزد جهان از [illegible] سرش را از دو باره ساخت

غریب و بی کس

از گفتار پسر پدر را شفقت آمد و او را کنار گرفت و بر دست او بوسه میداد و

پیغمبر را بر حال ایشان عجب آمد و در فکر افتاد بساعت جبرئیل در رسید

و گفت یا رسول الله حق تعالی میفرماید یا محمد وقت شکر و عدل نیست

وقت رحمت است اکنون دعا کردن از تو و درست کردن از کرم ما یا رسول

دست بدعا کرد و صورت را گفت چشم را بجای خود بدار چنان کرد فی

الحال چشم او درست گشت عورت در پای پیغمبر افتاد و گفت یا رسول

الله دعا کن [illegible] تا دست او درست شود و پیغمبر [illegible] دیگر

خواند و گفت دست را بجای خود بدار او همچنان کرد و رسول دست بدعا

داشت دست پسر درست گشت بعجز دعا و خوشنود شد فی الحال [illegible]

دست [illegible] یافت اگر [illegible] خدا [illegible] کردند و از آتش

دوزخ نجات یابی [illegible]

[illegible]

ترا یک شب دیده‌ام و او را بگوی که ترا رحمت خدا نصیب است اکنون [illegible]

شده و از تعجب [illegible] حیران کرد چون نزدیک [illegible] جوانی [illegible]

زرد رنگ [illegible] قطره‌ها چون بر بالین افتاد گفت ای [illegible] پیغام

آورده گفت تو چه دانی که من پیغام آورده‌ام گفت از آنکه

پنج سال است که [illegible] رحمت خدا نصیب تو نبود گفت هم تو

گواهی گفت من مست بودم و در حالت مستی [illegible]

زدم [illegible] پنج سال است که [illegible]

[illegible] قیامت [illegible] گفت [illegible]

گفت [illegible] قبول است [illegible] آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ودران شه حیران و در حیرت ماند و گفت ای مرد بگو که تو کیستی که چشم

مرا بینا کردی و جان مرا خلاص دادی گفت مرا نیست که درین بیابان

بسته بودم این اسب و شمشیر حق تعالی بمن داده بود و دیدم که اسب قرار

نمیگیرد و دانستم که خالی از واقعه نخواهد بود چون این همه نقل کرد آن نو

کر مرا فرمان شد که برا اسب سوار شو [illegible] در رهنمائی کن و شاه مرا خلاص

کردان و او را بگوی که چون [illegible] باز در پیش سلام ما برسانی و بگوئی که چون

بوقت [illegible] حضرت [illegible] را باز سپرده بود [illegible] سلامت باز بینیم

بیش [illegible] [illegible] که دعا [illegible] ایمان است و [illegible] شاه [illegible]

شت الهی [illegible] آن [illegible] خود را [illegible] نبود [illegible] ایمان

ایمان و [illegible] خوبش [illegible] سپرده [illegible] تا از کرشتگان [illegible] ایمان [illegible]

باد [illegible] [illegible] که مالک [illegible] رحمت الله علیه [illegible] که

در خواب [illegible] [illegible] مالک [illegible] [illegible] [illegible]

نفر ملک

داري همیشه وکرامت [illegible] هم مجروح شدن دندان مبارک رسول صلی
الله علیه وسلم چنین آورده که شبی وقت خفتن بود که پیغمبر از مسجد
بازگشت و در حجره عایشه رضی الله عنها در آمد و آن شب در حجره
چراغ نبود بی بی عایشه پیراهن خود دوخته و سوزن را در پیراهن
داشته بود چون رسول را از [illegible] دید در خاطرش بگذشت که
نباید که سوزن در بدن مبارک پیغمبر برسد و هر چند که تفحص میکرد سوزن را
نیافت پس رسول گفت ای عایشه چیست [illegible] را اگر آن می بینم در
پیراهن خود چه میجویی گفت یا رسول الله پیراهن من پاره شده بود [illegible]
بدوختم و سوزن هم درین پیراهن [illegible] بود هم اکنون [illegible]
که نباید سوزن در بدن مبارک تو رسد و امت را [illegible] نیست
سوزن یافته نشود پیغمبر از این سخن [illegible] تبسم [illegible] دندان مبارک
کشاد [illegible] تابش چنان نور [illegible] که تمام حجره منور شد

گریستن [illegible] ملک [illegible] پرسید چون تمام قصه احوال فرزندان [illegible]

شفقت [illegible] ملک [illegible] و رحم کرد ملک [illegible] شد [illegible]

[illegible] و [illegible] گفت یا ملک التماس دارم گفت

بگو گفت یا ملک [illegible] فرزندان [illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible] کردن [illegible] کنان [illegible]

[illegible] گناه [illegible] جوان [illegible]

[illegible] گفت ای جان [illegible]

[illegible] ای عزیز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فرزندان [illegible]

[illegible]

سنگی پیدا کرده‌اند که بر تیشه‌ها اثر نمی‌کند و دران [illegible] یاران خود سعی کردند

گفتند یا رسول الله بر تیشه‌ها سنگین چنگکها نیکو کرده‌ایم و کلنگها از عمل

پرداخته‌ایم ایشان [illegible] که ما را [illegible] سنگ [illegible] سخن هم حضرت حق

بستی پس [illegible] فرمان آمد که ای محمد یاران تو بقوت تن خود

تا زنده اکنون بیرون شود بالفا [illegible] جنگ [illegible] گویند که [illegible] جنگ

کویران از [illegible] شعر [illegible] ساعتی [illegible] سینه زده ران

ساعت جنس بود که مقال پیغمبر شود و دست [illegible] سنگها [illegible]

کردان سنگ را پیغمبر کرم کرده و همان سنگ بر [illegible] افتاد و [illegible]

پیغمبر انداخت آن سنگ [illegible] شد [illegible] رسید [illegible] معجزه [illegible] علیه

ای برادر [illegible] سخن رسول [illegible] پیش [illegible] خود [illegible]

[illegible] پای خود [illegible] کرده بود [illegible]

[illegible]

وبی بی عایشه از روشنایی آن سوزن یافت و دل او خوشحال شد
پیغمبر گفت ای عایشه دیدی زهی روشنایی دندان من اما این سخن
در حضرت حق تعالی عزیز نیفتاد در حال حضرت جبرئیل رسید
گفت یا رسول الله فرمان میشود که ای محمد بهای دندان خود گوش
روشنایی چگونه قبله شد دندان نکو [illegible] زبان گفت اما بشنو که روزی
انفاق این سخن از قول پیغمبر چون این سخن بشنید پشیمان شد و
روزی که در جنگ احد رفت سنگی بر دندان مبارک رسید دندان مجروح
شد بروایت آنست که روزی پای مبارک آنحضرت سنگی برفت
و آنرا کرم کرده زبان را [illegible] نیاورد سنگ حضرت حق تعالی بنالید
و گفت [illegible] که محمد تو از برای فتح خود [illegible]
[illegible] تا روزی [illegible] محمد [illegible]
آن [illegible] پیغمبر [illegible] رفت فرشته [illegible] سنگ [illegible]

ابن مسعود چون آن کلمه این سخن بشنید تشنگی فراموش کرد الحکایة

ابن مسعود چون بخدمت آن ختم پیغمبران برسی بخدمت سلام من برسانی

و بگویی که ای رحمت عالمیان این سعادت من بود [illegible] نظر [illegible]

تو درآمدم و اکنون در حق من دعا کن تا مرا حق تعالی در [illegible] دوزخ

نسوزاند ابن مسعود باز آمد و التماس کرد بگفت آن حضرت دست بدعا

برد و گفت الهی کوه را از آتش دوزخ امان [illegible] دوزخ

نسوزانی پس مومن را باید این کار فکر کنند که [illegible] محمد که مطلب جمیع

موجودات است از وی [illegible] گرفته و دندان مبارک او مجروح کردند و

کوه [illegible] چندان گریسته که [illegible] و تو [illegible]

متاع این دنیای فانی غم عقبی را از دل خود فراموش کرده ای [illegible]

قیامت ندامت خوردی [illegible] که فردای

قیامت هر گنهکاری [illegible] آید

بشنید چنین که در آن روز ... [illegible] ... و آنرا در زیر سنگ

نهاده بود ... [illegible] ... کلام خوانی ...

چنین آورده اند که روزی پیغامبر صلی الله علیه وسلم در غزای ... می رفت

و ابن مسعود هم برابر بود آن روز گرمای آفتاب سخت می تافت ابن

مسعود را تشنگی اثر کرد چنانکه ... [illegible] ... کرد

پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله ... [illegible] ... آب

... [illegible] ... بیابان ... در نظر

مبارک ... گفت ای ابن مسعود ... [illegible] ...

... [illegible] ...

بیا ... گفت ... گفت ای ابن مسعود ... [illegible] ...

... [illegible] ... الناس ... [illegible] ...

... [illegible] ...

بهترین از همه امتان امت ترا کردانیدم و هنوز در زمین و آسمان
چیزی عجایب دیگر پیدا نکردم تا آنکه نور تو پیدا نشد ای محمد قسم بعزت خود خوردیم ای حبیب من
اگر مطلوب تو در میان نبودی یکذره پیدا در عالم را نمی آفریدیم خود را بی
خویش آشکار نکردم چون ترا از شب معراج بقاب قوسین رسانیدم
فرمان دادم که عرض عظیم [illegible] زمین پیش حبیب من که بدانکاه با
تو گفتم ای حبیب جمیع بهشت ما و [illegible] و عقبی و رضا و مصلحت تو دادم یا محمد با تو
هست عقبات نگفتم تو نظر نکردی حشمت هیچ چیز نکردی و گفتی که فقر فخر من
است من بجز دیدار تو هیچ چیز [illegible] باشم یا محمد چون تو دولت دیدار ما را
که اختیار کردی پس از این چه بود که ترا دادم دیگر میگویی که است مرا
چه دادی امتان ترا ملک دادم که ملک سلیمان و یوسف [illegible] داود سلطان
بهشتی [illegible] سلیمان کجا و [illegible] الملک
الملک [illegible] است [illegible] و ملک [illegible] دادیم [illegible]

در آن آب کشتی بی‌پایانی روان شود و فرشتگان گویند که این کریمها

هم و هیچ سود نکند چه نیک بودی که این چشم شما در دنیا نرم می‌شدی

تا شما را نجات می‌شدی الهی هر یک مومنی را اول نرم چشم شد و بیم

ذکر سیم باب [illegible] در التماس خواجه عالم محمد مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم

آورده‌اند که روزی پیغمبر در حضرت ذو الجلال خویش مناجات کرد

و گفت الهی ابراهیم را چندان ملک فرو داده [illegible] داودی که نبال ملکوت سقفها

او بخشیده و نیز ارسنگ [illegible] های تسبیح میکردیدند و نیز او را سلیمان را

چندان مملکت دادی که پیش از وی کسی نبوده و نه بعد از وی کسی باشند

و نیز او را یوسف را در جوانی ملک مصر کردی و او را به مصر رسانیدی

همچنین بعض عطاهای پیغمبران بیان نمود و بعده گفت الهی مرا و امت مرا

چه دادی فرمود [illegible] آنچه تر او دادم هیچ پیغمبری و اولیا را ندادم

و آنچه امتان تر او [illegible] هیچ امتان را ندادم زیرا که تو شاه انبیای قومی و

فرمانم

تا روزی آن مردی که به نبشتن کفنها بود ندا و را در میان بود خبر یافت
بیرون آوردیم فرا و را فرمودی که هر جزء اسوا شده ذره ای وی در باره جمع
هر جزء اسوا شد بعد از ساعت باز را فرمان دادیم که در و زنده در اید
پرده برداشت تو نظر بالا کردی تا او را به بچه بخوانی و نظر تو به محل حرم
کاه افتاد و الحال او در میان در هیبت و حیرت ماندی آنگاه جبرئیل
را بر تو فرستادیم که یا محمد حلیم قدیم خواستی که آنسته بودیم که کافران
و منافقان بر عایشه تهمت دروغ خواهند کرد این سبب این مرد را
بیافت آفریده بودم آنگاه [illegible] از خیالات عائشه فراغت جز
ای محمد یاد کن که روزی در مسجد نشسته بودی و مردی به گریان پیش تو
آمد و گفت یا رسول الله گناهی عظیم کردم تو گفتی چه گناه کردی گفت من
عاشق دختر ملکی بودم و او در گذشت [illegible]
او را در گور دفن کردند شب [illegible] بر سر گور رفتم و گور را کافتم و او را از گور [illegible]

ایمان آورده بنده محمد امتان تو ملک او فا دادیم گفت الهی آن ملک چه اند

کی بهشت فرمان اند که اذا رایت ثم رایت نعیما وملکا

کبیرا یعنی در بهشت بنگر ملک کبیر بینم که او را هیچ زوال نپذیرد

اما فردای قیامت از جهت ملک سلیمان و یوسف ندا استیفا خورند که چرا

دنیا خواسته بودیم که آن مقبول شد ... چون بعطای و کرم حق تعالی

در حق امتان بسیار دید گفت الهی حساب ... من نیست من بدع فرمان

آمد یا محمد بنده کان را در عرصات دیر نماند ... حساب خلایق شوند

و ما بفرمایم تا ایشان حضرت خویش را تا ... در رها ... ایم و بکرم عفو و حساب

حساب ایشان بکنیم که از دیگر ... یک ... نماند که فارغ ... باشند و برای

تحم کافران و منافقان ... بهشت ... دوزخ کرده و تو دل ... باشم

... ... ... عاشق ... ست ... ایم ... باشم ...

... ... ... کند ... و کرم ... عاشق ...

خود گفته ایم اقیلوا ... نبینه چه مرتبه عفو بیند گفت الهی

حساب ایشان خود بدست خود از آن خواستم که پیش پیغمبران دیگر رسوا

فضیحت نشوند فرمان آمد یا محمد چنانچه تو میخواهی که پیش دیگران رسوا

نشوند آنچنان ما هم میخواهیم که بندگان ما پیش تو رسوا نشوند یا محمد

مناجات کرد و گفت الهی بر امت محمد چه معامله کنی گفتم ای کلیم حضرت

ما چون محمد یار است [illegible] در آن [illegible] یکدیگر که چه جفائی

دیدی که میان ما بود یکدیگر را بحل کردیم تو چه تفحص کنم [illegible] امتان

امت حبیب من کنید که یکدیگر حقهای هم دیگر را بحل میکنند [illegible]

که بر روی کار ایشان [illegible] صحبت کنند [illegible]

دیگر مردی بخدمت پیغمبر بیامد و گفت یا رسول الله [illegible]

تو بدست که خواهد بود گفت ای [illegible] که [illegible]

ولیکن حق [illegible] امت [illegible] کردان [illegible]

آوردم و خواستم که با او نزدیکی کنم او دست را بر اندام خود نهاد و
شیطان در دل مرا تلقین کرد تا کاردی برآوردم و دو انگشت او را ببریدم او
دست به جیب نهاد آن ابهام ببریدم و با وی کار بد کردم چون از آنجا برفت
شدم از عقب من بانگ زد و گفت ای نابکار گناهی بزرگ کردی و مرا از
شوهر و دیگران بیگانه ساختی فردا جواب چه دهی یا رسول الله از
کرده پشیمان شدم و بر تو آمده ام نمیدانم که در کدام دوزخ عذاب گناه من
خواهد بود چون تو از وی این سخن بشنیدی فی الحال از وی روی بگردانیدی
و گفتی ای زناکار دور شو مبادا که آتشی از آسمان نازل شود و آن مرد
گریان شد و روی به صحرا نهاد و گفت ای پیغمبر خدا تو مرا از خود میرانی
اگر تو هم برانی پس من بیچاره گناهکار کجا روم و آنگاه جبرئیل امین بر تو فرستادیم
آیا تو بندگان مرا [illegible] از رحمت و غفران که آمرزگار ایشانم نا امید می
کنی ایشان عذری کرد [illegible] گناه [illegible] بهشت [illegible]

خو

حکایت بگفت خاطر فاطمه شکستگی آمد که مگر علی میداند که من از
دنیا دیگر حضرت مصطفی چیزی نیافتم پاره اندوه کرد و صبر گرفت
تا روزی آرزوی زیارت روضه پدر بخاست و در روضه پدر آمد و تربت
در کنار گرفت و بگریست و گفت یا محمد ای مادر و پدر از مهر روی جمال
دیدار تو جمله عالم بر من تاریک گشت تربت در کنار بود که بخواب رفت
و جمال جهان آرای مادر و پدر در خواب دید همتر جبرائیل با جمله حاملان عرش
پیغمبر حاضر بودند پیغمبر در کنار گرفت و گفت ای جان پدر زود بیا
که من بیجوان کریم نشسته انتظار تو میکنم و مرا فرمان حق هست که امروز
با فاطمه افطار کنی ای جان پدر زود بیا فاطمه از خواب بیدار شد و در خانه
آمد امیرالمؤمنین علی و حسن و حسین را بطلبید و نزدیک خود بنشاند و
جمال ایشان می دید و میگریست بعد از [illegible] تا امیر
المؤمنین علی حیرت ما [illegible] گفت یا فاطمه از چه میگریی و گریه [illegible]

سخن بشنید خوشحال گشت و شکر کرد گفت رضیت رضیت رضیت

گفت چه دیدی که راضی شدی گفت خدای را گفتم که هست اگر قادر

شود بقیامت اگر کرم او بیش کنم بلطف که در حق بهشتی خاک را دادی

لطف تو قدیم است یعنی بیچاره را در آن بود شما را آسان گردانی

بیدو که [illegible] یازدهم در حکایت کردن امیر المؤمنین علی رضی

الله عنه با خاتون قیامت فاطمه زهرا رضی الله عنها آورده اند که روزی امیر

المؤمنین علی و فاطمه زهرا نشسته بودند ناگاه از زبان امیر المؤمنین

حکایت سلیمان پیغمبر برآمد که ای فاطمه سلیمان را حق تعالی چندان ملک دنیا

داده بود که بر انس و بر جن [illegible] چون عهد خود را کار [illegible] کرد

بجهت را با خود کلاهی [illegible] بوده بود [illegible] هزار گوهر قیمتی در

وی نصب کرده [illegible] قیمت هر یک خراج یک ملک بود ای فاطمه [illegible]

[illegible] کرده [illegible] سلیمان [illegible] بود چون امیر المؤمنین این

[illegible]

زیاده است که تو میگوئی گفت فی الحال فاطمه را بیاورد تو دوران زمین
دفن کردند شب اول امیر المؤمنین علی در خواب دید که آن شفیع امت
روز محشر بر در بهشت ایستاده است و رضوان در وی نمیگذارد
امیر المؤمنین در حیرت ماند و گفت ای فاطمه چرا بر در بهشت ایستاده‌ای
گفت یا علی رضوان را چنین فرمان شده است که فاطمه را درون
نگذارد که حق امانت شخصی ادا کردن ای یا علی من سوزن همسایه
برای پیراهن دوختن آورده بودم و از خاطرم فراموش گشت که
بعد از آن به همسایه دهم یا علی در فلان محل دیوار گذاشته ام ببر و به صاحب
سوزن برسان امیر المؤمنین از خواب بیدار شد و در محل که بی بی
فاطمه نشان داده بود از آنجا سوزن یافت و به صاحب سوزن رسانید
که چون شب دوم در خواب دید که خاتون قیامت در صدر بهشت بر
تخت نشسته حوران گرد تخت صف زده ایستاده اند و دست بر یکی

کجاست گفت یا علی مرا سفر قیامت پیش آمده چون بی یادری حسن
وحسین یاد می آید ازان گریه میکنم وچون آرزوی آن جهان یاد می آید
که بخدمت معبود خود خواهم رسید وجمال جهان آرای پدر خود خواهم
دید ازان خنده میکنم چون امیر المؤمنین علی این سخن شنید در گریه شد
وفرزندان نیز گریستند وخلق شهر میگریست گویا که پیغمبر ما
از میان میرود بعد سخن چند دیگر بگفت وجان بحق تعالی داد وشوری
در مدینه برخاست گویا قائم شد قیامت لکن امیر المؤمنین ابو بکر
وجنازه گرداند ویک پایه گرفت ودیگر پایه عمر خطاب گرفت سیوم عثمان
پایه گرفت وچهارم امیر المؤمنین علی گرفت سلمان فارسی رضی الله
عنه پیش از آن درخت گورستان نهاد وچون نزدیک این رفت گفت ای
[illegible] سید [illegible] گرامی آرند یعنی فاطمه زهرا جگر گوشه علی
[illegible] و حسن رضا و حسین شهید کربلا زمین [illegible] ت گرامی [illegible]

زنان امت محمد چنین عظمت دارد و دیگر چون قیامت قایم شود خلق
اولین و آخرین در عرصات حاضر گشته و علم لوای محمدی بیارند و در عرصات
نصب کنند صفت علم پیغمبر بیان هست اما مختصر بشنو که پهنای او سال
راه درازی علم و زلالهای در روی او بخشود هر زلال از قبه نور باشد و در هر
قبه حوری با جمال نشسته و بدست هر یکی براتی داده که فلان بن فلان
صفت نوشته است که فلان عورت زن کیست و چون نظر در دوست
دراز کرده هر یکی را از علم برمی آید چون این چنین دولت حق تعالی در کار بندگان
کند فرشتگان را فرمان شود که این علم را بردارید و بلند راست نهید
فرشتگان بعضی السلام و دست در علم زنید هر چند که زور کنند یک دست از
زمین برداشته نتوانند و عاجز شوند آنگاه فرمان شود که ای فرشتگان
شما از علم دور شوید [illegible] علم فرمان امیر المؤمنین
[illegible] حق تعالی گوید برای شیعه خود [illegible] علم را بردار که در دنیا

وصلبای نگاه کرد [illegible] موجودات منظر اند که از [illegible] زنان سر

کی از دوست [illegible] ایشان [illegible] دیگر دختری دید که [illegible] میراید

سخ [illegible] دیگر بخت است [illegible] که امیرالمؤمنین گفت یا

فاطمه علیها [illegible] که [illegible] جهت روزی کرد [illegible] اکبر

از این دختر [illegible] تو است [illegible] دختر گفت یا علی [illegible]

[illegible] گفت [illegible] حکایت سلطان [illegible]

[illegible] کرد دختر خود را [illegible] برای [illegible] داد [illegible]

[illegible] کرد [illegible] دختر سلطان [illegible]

[illegible] حکایت [illegible] علی [illegible] اند که

[illegible] مصطفی [illegible] جهت [illegible] فرمود [illegible]

[illegible] دختر سلطان [illegible] فاطمه [illegible]

[illegible] دختر سلطان [illegible]

[illegible]

خاتون بهشت شده است یعنی بچهار را نا بیلوه خانه بهشت خویش

روزی یکی میزه کرد با سب دو را زدیم در حلقت ماریه قبطیه رضی

آورده اند که ماریه قبطیه کنیز اسکندریه بود پیغمبر [illegible] بود آنحضرت

قوم بود که در حجره حفصه دختر امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه بودی آنحضرت

از مسجد باز آمد گفت یا حفصه چیزی داری که برای خوردن [illegible] دهی

گفت یا رسول الله چیزی ندارم گفت در خانه پدر برو [illegible] بگیری

آنحضرت تا بیاری حفصه برفت سوی خانه پدر رفت آنحضرت چون حجره خالی دید

در حجره را ببست و ماریه [illegible] حفصه [illegible] آنحضرت [illegible] بود [illegible]

حفصه [illegible] که رسول برای طعام [illegible] در خانه پدر فرستاده بود

حجره من خالی است [illegible] حجره [illegible] بسته [illegible]

باز آمد پیغمبر چون آواز یا حفصه [illegible] حجره باز [illegible]

باز [illegible] بشنید [illegible] گفت یا رسول الله [illegible]

قوت خود را ندانستی که چه قدر قوت بتو داده بودیم اکنون این علم را
سردار و بلغور اط بگذران امیر المؤمنین نزدیک علم آمد و دست در علم زد
و هم چون دستمال دار و فرزند بجانب بلغور اط کرد انگاه باد را فرمان شد
که علی را با این علم تو سردار باد و بر زمین در آید و علی را با علم سردار در سلطنت
علم بر سر علی چون تاج شود و بنه کمان چون که بران تاج نمایند حق
تعالی گوید یا علی یاد کن که روزی پیش فاطمه بامداد تاج داود سلیمان میکردی
که از برای او خود چنین کلاه داد اما یک قطره بر سر خود یکی که علم محمد تاج
سر تو گشته و بنه کمان با گوهر تاج شد فاطمه چنین آورده اند که حوران
بهشتیان در بهشت بستند آنگاه نوری در بهشت پیدا شد که حله اهل
بهشت دانند که نور علی الهی است همه سر سجده بر نه فرمان شود یا
بنده این جز سردار آید که نور جسمت علی و فاطمه با خود حکایت میکند
کاین نور دندان ایشان است که بهشت ما منور گردانیده اند

حفصه می بینی که این زمان پیغمبر را با ماریه الفت نیست گفت او را از
جهت من بر خود حرام کرده است و تمام قصه ماریه را بیان نمود و عائشه را
معلوم شد تا روزی عائشه پیش پیغمبر نشسته بود و عائشه گفت یا رسول
الله شما ماریه را بر خود چون حرام کردید گفت تو چه دانی گفت پیش حفصه
گفت پیغمبر گفت من او را منع کرده بودم چنانکه شنید من فاش کرده
را نیز بر خود حرام کردم پیغمبر بغایت منغص شده بود که ناگاه جبرئیل در رسید
گفت یا رسول الله حق تعالی میفرماید که یا محمد ماریه غریب بی گناه است
چرا بر خود حرام کردی و بیرون رو حجره حفصه بگو تا با ماریه خلوت کنی و از
حجره بیرون نیائی و در مسجد نیز از بهر جماعت نروی پیغمبر در حجره حفصه
با ماریه خلوت کرد و از حجره بیرون نمی آمد یاران از بهر لقای جمال پیغمبر
سخت تشویش میکردند چون امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه اسلام
دید که از سبب دختران از دیدار پیغمبر محروم شدیم عمر را طاقت نماند

شبی [illegible] پیغمبر [illegible] نوبت [illegible] [illegible] [illegible] حفصه [illegible] گفت

و گفت [illegible] خاطر تو [illegible] را بر خود حرام کردم [illegible] که این سخن با هیچکس

نگوئی [illegible] حفصه [illegible] پیغمبر [illegible] [illegible] گروه [illegible] پیغمبر

[illegible] مسجد [illegible] آمد [illegible] گفت ای حفصه [illegible] دارم [illegible] بر خود

[illegible] [illegible] [illegible] پیغمبر [illegible] [illegible] پیغمبر

[illegible] حفصه [illegible] [illegible] عایشه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] حفصه [illegible] [illegible]

عایشه [illegible] گفت یا رسول الله [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] پیغمبر گفت [illegible]

[illegible] [illegible] بر خود حرام کردم [illegible] حفصه

[illegible] [illegible] عایشه [illegible]

حفصه

و عمر را درون طلبید با وی سخن نگفت پیغمبر حجره باز کرد و درون طلبید
هر چند که خواست که پیغمبر سخن گوید هیچ نگفت از حجره بیرون آمد و بنزد حفصه
رفت و گفت هر چند جهد کردم و آن گوهر لسان با من سخن گوید هیچ
سخن نگفت اکنون هر چند با آنکه پیغمبر با تو خوشنود گردان و اگر نه از
جان دست بشوی یا که سر از تن تو جدا خواهیم کرد و حفصه گریان گشت
پیش عایشه آمد گفت ای عایشه اگر گناه کرده‌ایم بیا که ...
بیا تا بر در حجره پیغمبر رویم و زاری کنیم شاید که بر ما خوشنود شود هر دو
شدند و با زاری گذرانیدند که از ... محمد در حق ما بهتر است که عجز و زاری
کنیم هر دو در مسجد رفتند و گفتند الهی ... محمد را از ما زاری کردانید ...
تو با لطف خود تدبیر کار ما کنی ... روی ... ندامت زده‌گان را
بجز لطف تو ... معلوم است که از آن ... جهان ...
... از تن بر آید و از درگاه تو التماس آن داریم که پیغمبر را با ما

تیغ در دست گرفت و بر سر درخت بیامد گفت چرا گفتی گلفتی که دل مبارک

پیغمبر از نور نجیبیع شد و ما از سعادت دیدار او محروم گشتیم اکنون این

تیغ سر از تن تو جدا میکنیم شعشعه چشم پر آب کرد و گفت ای عمر

گفتن من ترا پیغمبر گفته است که میگفتی این سخن عمر اندیشه کرد اگرچه

درخت من است اما چرا پیغمبر کرد ام چون من بگشتم پیغمبر گوید که چرا

گشتی یا خصمی پیغمبر چه جواب دهم اما در حجره پیغمبر رفتم و از پیغمبر معلوم

کنم هر واقعه چیست ای عمر دل منشین ازان همه جبرئیل در رسید

گفت یا رسول الله حق تعالی میفرماید که یا محمد عمر در حجره می آید و حجره باز

نگفتی چون عمر در حجره بیاید و انگه بانگ چون عمر در حجره آمد گفت

یا رسول الله جان من فدای تو باد که از مهر لقای دیدار تو چرا عالم

بر من تار گشته در حجره باز کن هر چند که عمر زاری پیغمبر باز نکرد انگاه

گفت یا رسول الله عمر شکسته دل هیچ باز میگردد همه زان آمد که یا محمد

[illegible]

درون حجره بیرون نیامدی بیست و نه روز گذشته دیگر روز تمام بیست
تا ماه و نه شب بشود فرمان آمد که دیگر روز تمام هست فرمان دادیم که نایب
و نیم همراه آید تا عایشه و حفصه از در ملتفاتی نروند هزار بار خود بیرون رفته و
بیغمبر از حجره بیرون آمد عایشه و حفصه آشتی کرد و دست بدست
پیغمبر عایشه گرفت و دست چپ حفصه گرفت و همراه شکر حق
میگفتند و این بیت میخواندند هم یار بدست آمد و هم کار برآمد
المنة لله که این هم بشد و آن هم شد الهی بحرمت پیغمبر خود و بحرمت
اهل نبوت او مشتی بیچاره را و جمیع گنهکاران را در تربیه بخشش و در رضای
بهشتی بخشی و کرم ... سیزدهم در صفت جوانان یوسف
صفتیان کردی در عنایت حق تعالی چگونه بوده اند آنکه جبینی او بوده اند که
در عهد پیغمبر صلی الله علیه وسلم جوانی بود و علوفه اهل بیت او کم شد
و او مشتغل بود ... آن را بالان کرد و در بازار بجهت غله ... بیرون بیاورد

تعالی

خشنود کردان همان ساعت جبرئیل در رسید و گفت یا رسول الله حق تعالی
می فرماید که يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ لِمَ تُحَرِّمُ مَا أَحَلَّ اللَّهُ لَكَ
یعنی ای محمد ما شهد بر تو حلال کردیم تو چرا بگفت عایشه حرام کردی و
ماریه حلال تو بود چرا به گفت حفصه حرام کردی و حفصه حلال تو بود چرا به سخن
حرام کردی یا محمد شهد بر تو حلال و حفصه بر تو حلال یا محمد حلال خدای را که
تواند حرام کرد اکنون از حجره بیرون شو و با عایشه آشتی کن این آیه را
که بر سر ایشان اند برایشان بخوان ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ
كَفَرُوا امْرَأَتَ نُوحٍ وَامْرَأَتَ لُوطٍ كَانَتَا تَحْتَ
عَبْدَيْنِ یعنی فردای قیامت زن نوح و لوط را بدوزخ فرستیم
ای جفتان محمد شما از دل آنکه رانید و با اهل و عیال محمد هم اگر این
معنی نفع کردی زن نوح و لوط را نفع کردی باید که آنکه پیغمبر بود
دل محمد را شهد شیرین شود الله پیغمبر گفت الهی فرمان چنین بود و گناه ما

احکم الحاکمین که از وی هیچ پوشیده نیست و کراما کاتبین که یکی بر
کتف راست بنی آدم حاضر است و یکی در کتف چپ هر چه امروز آدمی میکند
ایشان در نامه اعمال آدمی نویسند و فردا القیامت بر کردار او گواهی
دهند زن گفت ای جوان بدین چیزهای مرا مترسان که من ترا از عاشقی
شده ام تا اگر مراد من حاصل کنی و چون بگفته من کار نکنی ترا در هلاکت
افکنم و بگویم که در خانه من برای زدن آمده است و در میان خلق رسوا
کنم جوان بگفت ای زن اگر تو مرا در نظر اهل خلایق بکرد رسوا کنی خوشتر آنکه
دنیا از یک زمان بیش نباشد اما خواری آن جهان که خلق اولین و آخرین
در عرصات حاضر خواهند عذاب دنیا برابر عذاب آخرت نمیشود یک روز عذاب
آخرت هزار سال این دنیا خواهد بود هر چند که جوان انکار نمود رغبت بیشتر کرد زن
خیال او یک نشست چون دید که زن هیچ بکار گفت زمانی بگذار تا از قدم
حاجت شده بیایم زن محل قدم جای در درون خانه نمود جوان در درون قدم جا رفت

زن صاحب خانه سلام نموده نشست صبر بیحد کرد نظر بر جوان کرد شیفته جمال او

گفت ای کنیزک خیز در را فرو گیر تا دیگر جوان بیرون رود او را بپرس در بیرون

بچه مطلب آمدی اگر بگوید برای غله خریدن آمده ام او را بگو که در خانه ما غله

بسیار است و بی بها است هر قدر که میخواهی بستان به هر طریقی که دانی او را

بیار کنیزک رفت و با جوان بیان کرد و گفت در اینجا بچه مطلب آمدی گفت بهر

غله خریدن آمده ام گفت هر غله که می خواهی در خانه ما بسیار است بیا و بستان

جوان این سخن را قبول کرد و همراه او در خانه بیامد و درون گفت جوان او را

درون بیا [illegible] را بکشاند مشغول [illegible] در را قفل [illegible]

[illegible] چنین کرده [illegible] درون خانه در آورده [illegible] مشغول کرد [illegible]

در خانه را قفل کرده اند زن گفت ای جوان [illegible] مطلوب

کردی [illegible] مراد من [illegible] جوان گفت ای [illegible] این

سخن [illegible] که [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

یجعل

می‌فرماید که یا محمد این آیت در حق جوان بخوان وَمَن یَتَّقِ اللّٰهَ

لَهُ مَخْرَجًا وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ وَمَنْ

یَتَوَکَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللّٰهَ بَالِغُ أَمْرِهِ

قَدْ جَعَلَ اللّٰهُ لِکُلِّ شَیْءٍ قَدْرًا یعنی جوان را بگوی

محمد [illegible] در حضرت با تقوی ورزیدی ما ترا نجات دادیم و فرج

پیدا کردیم تا از مکان نجستی فکر غلط مکن که حق کسی نیست و مژده صلاحیت

تست و جوان از پیغمبر او را امید و تبسم کرد و این آیت بخواند گفت

ای جوان فکر غلط مکن که این مژده صلاحیت است چون از پیغمبر این

مژده بشارت شنید شادمان بجا در رفت چنین گویند که جوان چه

کلیمی بود بعد از آن مادری منتظر مانده دید که پدر از قدم جا بیرون

نیامده بر جای تا دو ر قدم جا رفت دید که در قدم جا نیست بر سر دروازه

رفت دید که دروازه قفل است در حیرت ماند و گفت الهی این چه

و دیگر بهر شوهر که ستره داشت آمد ابرا آورد و بر آلت نهاد و گفت الهی

تو می دانی که این زن مرا بهر زنا خواسته است و من از تو و از آتش

دوزخ تو می ترسم اگر مراد او بر بینی است من این آلت نخواهم

از میان دور میکنم تا طمع او از من ببرد پس خواست این بگفت و

ستره بر آلت نهاد هر چند زور میکرد هیچ کارگر نمی آمد گفت الهی آنچه

از دست من آمد بر نفس خود کردم اما نمی دانم که ستره چه سبب کار نمی

کند و درین میان گفت تو چیست ساعت بفرمان حق تعالی دیوار

قد چهار شکافت و از آنجا بیرون آمد جوان چست از آنجا بیرون شد هر

حق تعالی آورد و چون نزدیک رسید آن زن که شنید بغلط است در

جوان در حیرت بماند که این لطف حق کرد که ... در دل کرد دیده که بیش

پیغمبری بود معلوم کنم که حق تعالی ... گفت ... پیغمبر زمان

شد ... از آن که خواست ... گفت یا رسول الله حق تعالی

می فرماید

در جزیره کمیلی [illegible] اول [illegible] [illegible] جوان

فی الحال [illegible] در دریا [illegible] آواز [illegible] و من

یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث

لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه

ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا

[illegible] فی [illegible] کرد [illegible]

[illegible] جوان [illegible]

در [illegible] قرآن [illegible]

[illegible] شکست [illegible]

این [illegible] جوان [illegible]

[illegible] جوان [illegible]

جوان [illegible] گفت [illegible] در [illegible] کفت

بیچاره که از خوف تو جان و تن خود را در می بازند و رضای تو حاصل می

کنند چون بگذرد این بیت ندا دیدم که در راه تو جستی و چالاکی نبود اگر هم [illegible]

بد کردار بسوی تو باز گردد بخوانی با شاهی کردار که نشسته را بر [illegible]

قربان اما که ای بیچاره چون تو در حضرت ما باز گردی کرم را هم [illegible]

از بهر آشتی همی که این ندا شنید بعد از آن چنان شد که یکی از خاصان

حق تعالی گشت حکایت چنین آورده اند که جوانی در چهار سوی بازار

می بود ناگاه اندر بازار آواز برآمد که هست کسی که ده هزار دینار بدهد تا [illegible]

بیاموزانیم که در دنیا و عقبی او را سود باشد همه اهل بازار از این ندا شنیدند

چون [illegible] هیچ یکی پاسخ نداد هم چنین آواز دوم برآمد هیچ یکی

جواب نداد چون آواز سوم برآمد جوان که مال خود گردید ده هزار دینار

در [illegible] داشت [illegible] گذرانید که من ده هزار دینار دارم [illegible]

[illegible] گفت ای صاحب آواز ده هزار دینار من دارم [illegible]

ربانی را مطالعه نمود و بر آن بیهوده دمید بهمان ساعت پرده گوهری از میان

ناچیز شد و آواز جوان اهل جهاز شنیدند و کشتی فرستادند جوان گفت

ای قوم تو اهر معنی من ترا به نظر خیانت نبینم و ترا بخواست بحق تعالی یقین

برسانم خاطر خود جمع دار و در کشتی سوار شد و آن دختر چند صدف برای جمع

کردن جمع کرده بود جوان گفت این صدفهای را در گوشه جا ده زیر بنه خود

بکشتی دختر صدفها را در گوشه جا زیر بست و چون در کشتی نشست و سلامت

از دریا بیرون آمد به خانه دختر در ملک مصر بود جوان دختر را بخانه رسانید و جوان

بر در خانه بود اکبر رسید آواز گریه شنید که در خانه خود نشسته بود از گریه ایشان

از همسایگان پرسید که درین خانه چرا می گریند همسایگان گفتند این مرد را

است دختری داشت او را بغایت دوست داشتی و به جایی که می رفت

او را ابراه خود می برد تا سوداگری دریا رفت و جهاز بشکست و دختر غرق شد

و او برای دختر گریه می کند و ماتم می دارد جوان گفت او را خبر کنید که دختر

من چه سود اگر بودم برابر به‌غایت در دست [illegible] بگیری

رفت همراه [illegible] در دریا افتاد و بر جهاز

سوار شد گفتند [illegible] که جهاز [illegible] غرق شدند و

من بیچاره [illegible] در این مقام [illegible] جهان گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] فی الحال [illegible]

من [illegible] به‌غایت بودند [illegible]

جهاز [illegible] فی الحال [illegible]

[illegible]

[illegible] جهان [illegible]

بابی

و عقیقی بست و یو ده پیشه ورد تیا این قدر دا و دایم که از اسباب کیمیا در عقیقی

چیندان بخو هم و اوکیغه تعلیقات جمع شوند و در دست ... اند و ازین

من را الجمله کیا ازین آیت اوسط العرشیه ... و جسمانی عمل آید ...

کار ها لی ... با جمله موسمان ... در ... بسته و کرماب

جهار جم ... فضیلت خالد ولید رضی الله عنه که چند روز ... آنحضرت

او به وقت ایمان مشرف شد ... آورده ... ولید و

پیغمبر را بغایت می نمایند ... پیغمبر آنحضرت ...

پیغمبر گفت ... دانی ... ازین ... قرآن ...

که ... حکمت ... دست ... ولید ...

که ... دست ... ازین ... بیشتر ... مسلمان شده

... هر ... بزرگ ... مسلمان شده پیغمبر ... دست

... گفت الهی ... ولید ... 

او بسلامت رسیده است چنانکه کاروان پدر وی بیند و او را خبر داد و سوداگر بدوید

تا در خانه بیرون آمد دختر را بسلامت دید شکفته شد و بشاش و جوان را در کنار گرفت

و معذرت بسیار کرد و کیفیت از جوان بپرسید که اندر دریا چگونه برآمدند جوان

قصه که گذشته بود بیان نمود الحاصل سوداگر گفت که ای جوان من در دنیا پنداشتم

دو بیت منی داین دختر را در عقد تو در آوردم ایشان را بر بست و دختر را حواله

جوان کرد تا روزی زن و شوهر بیکدیگر صحبت طیبه میکردند شکر حق تعالی

گفتند که چگونه شده از دریا بنجات دادند جوان گفت ای صوفیها

دالستم

راچه کردی گفت در همان گوشه چادر بسته ام گفت بیا تا ببینم

تجارت کنیم و گری که در صدف ها می باشد بیا آب چگونه زنده مانده است دختر

در خانه صدف بیاورد جوان صدفها بشکست تمام صدف پر از مروارید

دیگر مروارید را بازار برد و قیمت ده هزار دینار برآمد تا او را همان مال

بیان که از صاحب بخشنده آمد که ای جوان وعده بر تو چو کردی دنیا

نزدیک تخت کرسیهای زرین نصب کردند و معلم ترسا که صاحب دین
ایشان بود بیامد و بر منبر سوار شد و پادشاه بیامد و بر تخت نشست و
نزدیکان پادشاه بر کرسیهای او نشستند معلم ترسا خواست سخنی گوید
که خالد گفت الهی این زمان این معلم چندین هزار کس را از راه باطل ترغیب
کفر خواهد کرد اما تو قادری و بر همه چیز قدرت داری و می‌توانی که در ساعت
زبان این معلم بسته گردانی تا به عجز درستی سخن گفتن نتواند چون بخود که
ترغیب کفر کند زبانش بگفتار نیاید همان ساعت دعای خالد مستجاب شد چنانچه
که معلم ترسا هیچ سخن در ترغیب کفر کند زبانش بگفتار نیامد هزار حیله و جهد بر پادشاه
آورد و گفت ای پادشاه و نزدیکان پادشاه بدانید که زبان ما محمدی بسته
تا از دین ما ترسا عقلا را مر دین بسته شد الکنون میان خود تفحص کنید و او را
بیرون آرید همه تفحص کردند و هر چند که می‌جستند خالد پیدا نمی‌شود و بر منبر
بر خاست گفت ای محمدی ترا سوگند بآن خدای که او را یکی می‌خوانند و

نیاکر شفقت سیاه بحجره کند [illegible] او ابلیدرا تا ما داو می [illegible] که آن کوه را

دی بود پیدا آید و چون حق تعالی شاه را در جهان پیدا کرد [illegible] و بود که [illegible]

این مسلمانی در آمد و بیرون زمان را و خوب نظام می یافت تا آنکه [illegible] بغیر از اتفاق

[illegible] افتاد و بیاران و اصحاب [illegible] و ظالم [illegible] شیخ چون [illegible]

نور [illegible] خانه را خوب غالب آمد و دشمنان [illegible] رفت و برای

دیگر وقت و چون پیدا شد خود را [illegible] می گفت [illegible]

و اسمعیل [illegible] روز میان کوهستان می رفت بعد از [illegible]

کوهی سوار شد و فرو [illegible] وقت دیدم که شام [illegible]

تا [illegible] عظیم [illegible]

و با [illegible]

آورد [illegible]

[illegible]

[illegible]

اما ای معلم ترسایان دهند و ستانید خدای جنت که پیدا کرده اما

هر مشکلی که دانی از دین بپرس گفت من در توریت نوشته دیده‌ام که خدای

شما در بهشت درختی آفریده است که آن را طوبی خوانند و هیچ بهشتی

نخواهد بود که از آن درخت شاخهای پر میوه در خانه او نخواهد بود و رسیده

هر یک بهشتی را خانه و چند از این دنیا باشد و عدد بهشتها نباشد پس این سخن

چگونه در عقل آید که این همه چنین خواهد بود و شما می‌گویید که خدای بر همه چیز

قدرت دارد اگر این چنین است تمثیل آن درخت هم درین جهان نمایی

خالد گفت نیکو پرسیدی بشنو انگاه گفت ای پادشاه و ترسایان بدانید

که معلم شما تمثیل آن درخت میخواهد که شما در میان من و معلم منصف

شوید و از دلایل وحدانیت حق تعالی دل نیاری بدانید که تمثیل آن درخت

خدای من در آسمان نگاشته است و اظهار آن در راه سموات داشته‌ام

بگویید که ماه در آسمان یکیست یا بسیار تو در شبهای او همه جا یافته شود

سوگند بان محمد که دین او را اختیار کردی از مجموعه ما بر خیز تا چند چیز از

دین تو می پرسم خالد در دل گذرانید که جان من فدای نام خدا و رسول

خدا باد من چگونه خلاف سوگند کنم فی الحال برخاست و پیش نشست گفت ای

معلم ترسا چه میپرسی گفت ای محمدی راست بگو که بر من چه سحر کردی

ما نزدیک تو زبان من بسته شد و خالد گفت ای معلم ترسا در دین

من سحر حرام است و باطل است و کننده او کافر است لیکن چون تو از پیغمبر

سوال نشنیدم نکفتم الهی این زبان این معلم دین چند بار که ترسا نراد در راه

باطل ترغیب خواهد کرد بار تو قادری و بر همه چیز قدرت داری و میتوانی

که زبان او را بسته گردانی که بجز راستی سخن نگوید معلم ترسا گفت سخن دین

شما چگونه راست شد من چند چیز از دین تو می پرسم اگر جواب بگویی و دل

ما داری آمان یافتی و اگر نه دست از جان بشوی که با ایشان را فرمایم تا ترا

هفت پاره کنند خالد گفت اگر چه حکم خدا تعالی رفته است الا آنکه هر چه میخواهی

مادر بول و غایط که در بوده مادر کنده شود و فی الحال بمیرد [illegible]

زیست اما از قدرت خدا امن یافت که در شکم مادر پاکیزه میماند و چون

از مقام حکمت بیرون می آرد بیک ساعت بول و غایط از وی پیدا

میشود و از گشت فرشتگان ندا می کنند که ای بنده گان قدرت خدا را

ببینید که در شکم مادر چگونه پاکیزه داشته بود و چون از مقام حکمت بیرون آرد

فی الحال از وی بول و غایط ملوث گشت ای معلم ترسا که چه مادر

شکم مادر پاکیزه می دارد همان می تواند که بنده گان خود را در بهشت

پاکیزه دارد باز معلم گفت که دیگر یک صفت خدای شما را شنیدم که

آدم را از خاک پیدا کرده و فرزندان او را از نطفه آب بهم را بمیرانند باز

زنده گرداند پس چگونه در عقل گنجد که مرده جان زنده شوند و اگر خدای شما بر همه

چیز قدرت دارد در عقل [illegible] گفت تمثیل این

خدائی در پرنده گان [illegible] جان پرنده گان با حجت خود خواهیم

گفت کره ماه در آسمان بگشت و روشنایی او همه بجاست خاله گفت پس

قدرت خدای همین اینجا به بینید و معلوم کنید حق تعالی که اینقدر ماه را فراخی

داده است که در قصر سلاطین و کلبه مسکین هکل مقام می‌تابد بجان

خدا میتوانند که آن درخت را در خانه‌های همه بهشتیان رساند معلم گفت

سوال را جواب شنید دیگر سوال کرد گفت دیگر در توریت نوشته دیدم

که چون بهشتیان را در بهشت برند هر یک بهشتی طعام صد مرد بخوردی

نعمت بخورد و از هیچ یکی بول و غایط جدا نشود پس این سخن عقل نگیرد

که هر روزی چندین نعمت خورند و بول و غایط ایشان جدا نشود

اگر خدا بر همه چیز قدرت دارد پس تمثیل این سخن را در این جهان بنمایی

گفت تمثیل این سخن الشادی همین در شکم مادر بچه صورت

بار در رحم می‌گردد چنین که بچه یا در یک ماه چنین بودند بچه تا نه ماه آید در شکم

مادر بخورد و روزی نعمت که مادر خورد هیچ بول و غایط از وی جدا نشود همین طریق می‌ماند در شکم

اول

مور چون این بشنید عنقه سلیمان بیامد این سخن عرضه کرد سلیمان عزم
بیت المقدس نمود ندا کرد که با احتیاط بگذرانند نخواهیم که مورچه را آزاری برسد
دیگر از عجایب آفتاب بر زمین که برسید بر آن زمین از قعر رود نیل است
که چون موسی علیه السلام را فرمان رسید که با امت خود بیرون آید تا هلاکی در
حق فرعون رفته است اثر انتقام در رسانم بحکم فرمان حق تعالی موسی علیه السلام
با امت خود بیرون آمد چون بر رود نیل رسید فرعون از پس ایشان دررسید
موسی گفت ای پیغمبر خدا فرعون در قصد کشتن ما می آید تا چگونه از این
رود نیل بگذریم موسی در مناجات شد و گفت الهی تو معلم [illegible] موسی را یا
[illegible] رود نیل پیش آمد تا چگونه بگذریم فرمان آمد یا موسی ساعتی
صبر کن که رود نیل را فرمان داده ایم تا دو شق شود و راه دهد تا بگذرید
می دید که رود نیل دو شق بگشت [illegible] فرمان آمد یا موسی زمانی صبر کن
تا دوازده [illegible] خشک شود و [illegible] فرمان [illegible]

می آیند اول بیضه می نهند اگر بیضه نظر کنی یک قطره آب [illegible]

و هیچ حیات زندگانی ندارد اما قدرت خدای عز و جل [illegible]

جانوران بیضه را در زیر سینه می دارند و از آن چوزه زنده بیرون آید

اگر آدم از خاک [illegible] چون بیرون از بیضه [illegible]

آن روز که حق تعالی پیدا کند بیرون چوزه ها مرغ پیدا [illegible] گفت

یک سوال دیگر دارم مرا بگو که در قرآن کدام جانور است که سلیمان پیغمبر را نصیحت

کرده بود و [illegible] کدام زمین است [illegible] زمین آفتاب [illegible] یکبار [illegible]

گفت آن جانور [illegible] از زمین [illegible] سلیمان را نصیحت کرده [illegible]

سلیمان علیه السلام با خشم و خدام خود سوار [illegible] چوزه [illegible]

ایشان را [illegible] گفت [illegible] یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم [illegible]

دیگر ایشان خود را نگاه کرد ما را [illegible] زیر پای [illegible]

[illegible] قیامت [illegible]

[illegible]

نوشته اند از تو بهر که صدق دل بگوید که لا اله الا الله و
محمد رسول الله بهشت نعمت جاودان جای
وست و خدای بهشت آسمان و زمین دوست وی باشد چون معلم عرب
ایمان آورد پادشاه دختر و یلیان پادشاه گفتند ای معلم عرب چو شنو غیب
کفر می کردی مادر ما گفت تو می ترسیدیم و چون تو ایمان آوردی ما زین
سعادت چون محروم مانیم انگاه پادشاه بجانب پیغمبر [illegible] کسی پیغام داد ایمان
آورد بعد پادشاه گفت ای تو کسی از سر زمین جهان [illegible]
و از ما نرسیده [illegible] آمدی گفت من در خدمت پیغمبر آمده
بودم و اسپ من [illegible] افتاد و از صحبت رسول علیه السلام دور
رسید و سبب این تو حق تعالی شما را عطای ایمان روزی گردانید پادشاه
چون نام پیغمبر شنید گفت من از اینجا با دل [illegible] شده ام تا آنکه پای [illegible] پیغمبر
نکنم [illegible] گفت و پادشاه [illegible] حیرت ماند که پیغمبر را از کجا یابیم [illegible]

رالکه عمره وار بسیره دو وچیل داشته تا دلدل و خلاف پیش شد همو سبی با امت

خود بگذشت هیچ نخره و آفتاب بعفر رو دچیل نامه بود چون حکم حق تعالی

بنفاذ رسید بعد از آن برای چه باید چون معلم ترسا به سوال ا جواب یافت

سر فرو دا فکند و گفت محمدی هر چند خواستم که از تو نوعی دیگر برسم ا

چون نتوانستم از آن در حق من وعناد کردی بجز راستی از زبانم بر نیاید انکاه

خالد گفت ای معلم ترسا آنچه از من سوال کردی من ترا جواب دادم اکنون

یک سوال مرا هم جواب بگوی معلم گفت کدام سوال است گفت از بهر انکه

که در توریت چه نوشته دیدی که مرد در بهشت چه خواهند معلم ترسا از غم

بحمایت نیاچه و تر دلیمان کرد گفت ای خالد و نیز دلیمان ما هند که این

همه می از من جواب بسیار شنیدی پرسد اکنون [illegible] در کدام چیز بهشت

بیند گفت که ای معلم ترسا چون [illegible] از من پنج سوال کردی از و را جواب

دادم که یک سوال [illegible] جواب بگو گفت در توریت دیدم که مرد در بهشت

پس گفت حق تعالی مهتر جبرئیل امین را به پیغمبر فرستاد تا این خبر را بر ترسا رساند

پیغمبر هر دو را بر ایشان فرستاد و دست تمام شان را پیری کرد و بیرون شد چون این خبر

شنید بغایت شاد شد و گفت مرحبا ای پیغمبر رسول امین الکونین روی بحجره

کرد که از بهر لقای جمال پیغمبر را بسیار حسد است بیکبار پیری کرده اینها

را بسیار بست ترغیب کرد نظاره آن جماعه آورد و گفت هنوز بیرون نبود

که خلق جمع شدند چند هزار کس جمله مسلمان شدند و چندان هزار اسیر آوردند

دعا و بسیار کرد چون وقت شد آن پیغمبر به یک سوی اینها به پیغمبر نوشته

فرستاد که من شاه اسلام و محمد نام دارم ملک سیستان هم مرا بشنوانید

من بغایت محبت الخلیفه اگر تعجیل پیش ایشان جدا از من این نوشته

عالم چند روزی زنده ماند و بعد رحمت حق تعالی نزول کرد امیر المؤمنین

ابوبکر صدیق در خلافت نوشته که عادل الحکم خلیفه ساخته شد و بانگ اسلام

بیرون اعراض و زکوة و شهری را بسیار هم دران روز جنگ پیش آمد و اکثر

همه جبرئیل بخدمت پیغمبر در رسید و گفت یا رسول الله حق تعالی میفرماید

که هیچ می‌دانی خالد تو کجاست گفتند یا رسول الله پیغمبر از یاران او تفحص

پرسید که خالد کجاست گفتند یا رسول الله مدتی بود امروز سه روز باشد

که نمی‌نماید پیغمبر گفت ای جبرئیل بگو که خالد کجاست گفت حق تعالی مرا

فرستاده است تا ترا بشارت دهم از خالد تو رسانم قربان میشود که یا محمد

یاد کن که با تو وعده کرده بودیم که از پشت ولید پسری خواهیم کرد که از دست او

هفتاد هزار کافر کشته شود پادشاهی مسلمانان خوانند امروز آن وعده با تو

وفا شد اکنون پادشاه خالد همه در فکر اند که پیغمبر از کی یا هم تو یاری

بیک خود را بفرست تا بیشتر ازین دیر کرده بسیار دیاری یا بیک پیغمبر بود که پنجه

روز راه در یک روز میرفت پیغمبر بیک را بخواند و این خبر با او بیک گفت یا رسول الله

از جبرئیل پرسید آنجا رفت و بیک از خالد نشانی خواهی چنان برو که در میان خبر

رسید خالد را ملاقات کرد خالد بیک را بشناخت و خبر پیغمبر پرسید که کجاست

پیغمبر

اما نخواهیم که نعلین از پای مبارک تو یا محمد اگرچه موسی فرمان چنین بود
که نعلین از پای برار تا گرد کوه طور بر پای او رسد و مستغفر گردد یا
دولت عظمت در آن یافت کما از وی که عرش خود را بیافریدیم از نعلین
قرار نداد چون قدم مبارک تو بر عرش رسید ذات نعلین پای خود
بجنبانیدن تا گرد نعلین تو بتارک عرش رسید و از جنبش قرار گرداند که
قدمت تسلیم حوران کند ای محمد قدم موسی که در حضرت یا بر آمد و ذره
بر تو ه جان کرد بر کوه یافت از آن سرمست تا امروز جان جسم گشت از دنیا
گشته و از برکت قدم تو که در حضرت ما در آید فرمان کنیم که قدم تو جمیع
کند و در بهشت تسلیم حوران کند تا حوران نعمتهای جسم خود سازند محمد
چون حق تعالی پیغمبر را از حضرت خود باز گردانید فرمان شد یا محمد تو باز می گرد
اما در اقلیم بهشت را و آدم را تصرف کن که عتابی هنوز نصیب باقی است
قسمت کیان کنیم قربان امت یا محمد امروز تا فردا امتان تو در بهشت

از دست مسلمانان کشته شدند آن چنانکه ... بی باک بود و دشمنی ... [illegible] بن مالک

آورده‌اند معلوم نتوان کرد که آن جماعت مسلمان بودند یا [illegible] قصد و ملامت [illegible]

تیغ آورده است با اخبار صحیح درست است تا خوانندگان و شنوندگان [illegible]

[illegible] فصل [illegible] گرم [illegible] ایمان آورد [illegible] معظم

[illegible] حضرت خالد رضی الله عنه [illegible]

حضرت او توحید خویش [illegible] پانزدهم [illegible]

شب معراج رسول صلی الله علیه وسلم [illegible] آورده‌اند چون حق [illegible]

[illegible] معراج [illegible] آید و [illegible]

[illegible] چون [illegible] نعلین [illegible]

موسی را حضرت حق تعالی [illegible] نعلین [illegible]

[illegible] گفته‌اند [illegible] نعلین [illegible]

[illegible] رضا [illegible]

ولی بی زبان فرمان آمد که محمد تو دین خود سخنی گو تا من اجابت

بلال خود سخنی گویم فرمان شد ای محمد اگر بلال سیاه است تو با وی از دین بیطور

بی جمال آفرینش شده فردای قیامت فرمان کنم که جمیع بهشتیان بلال را تبع کنند

و ریحان ریحان بکنند بر رخساره خود از آن بیند تا از برکت سیاهی بلال بهای فزون

شوند زیرا که بلال که از آن جمله حوران زیاده خواهد است و پیغمبر فرمود صلی الله

علیه وسلم که چون در شب معراج در بهشت رسیدم آواز پای کسی نزد حسیع

من رسید متحیر شدم که این کدام متاع نیکبخت است که پیش از من در بهشت

آمده است معلوم شود که ... می گویند که بی ... بلال که در بهشت

می گوید فردای قیامت بلال ... زیر علم ... دیگر بلال ...

کرد ... ایمان مشرف شده بود ... که ... پیغمبر صلی الله علیه وسلم

و صحبت پیغمبر ... گفت ... که ... زبان ... محمد ...

خوانده ... [illegible]

در آن بهشت قسمت ایشان را کنم چون شنوا امروز خود دیگر ابوبکر و عمر و عثمان و علی و یاران

و اصحاب نیک خواهی رفت و ایشان خواهند گفت که یا محمد تو اسعاد آنچه بایشان بحیی

شد چیزی برابر با هم بود یا نه پس تو امروز در بهشت درای و ایشان را

قسمت کن و هر دو بهشت ایشان را حیرت کرد بهشت چنین قسمت کرده

آدم پیغمبر در بهشت در آمد بنام هر یک قصر و جویبارها و انهار و اشجار

قسمت میکرد و حوریها از نظر پیغمبر آمد آنرا بنام بلال خود تعیین کرده حور در

کرشمه آمد گفت یا رسول الله تو خود منصف بشر که بلال تو سیاه است سیاهی

او نسبت به شب دارد و من از زعفران آمده ام بنیت من سپید و زرد روشن دارد پیغمبر

گفت ای حوریه اگر تو نسبت خود به زعفران داری و زرد روشن میکنی اما بلال

من با مشک سیاه است چه اگر نسبت به شب دارد او فرزند است در روز

خلیفه نسبت و نسب خلیفه او زده در دو زعفران بهشت است و در شب

روز دنیا زد و شان خدا است چون پیغمبر این سخن بود که از حضرت کلام

و سیاه

که این پیغمبر محمد پرسان و خود باز آیی پس بلال را بر زانوی خود بگیر کس
راه مکن تا آنکه محمد بیاید گفت او کی یا نقل کرده است گفت ای غلام مغیره
بود در خانه مغیره نقل کرده باشد آنگاه پیغمبر بسوی یاران کرد و گفت
ای یاران بیدار او رسید که بغیبت مشتاق او بود بلال در خانه ان اکنون
بیایید تا بر سر او حاضر شویم و بگفتن و تجهیز او کنیم پیغمبر با یاران و اصحاب خوش
و بیرون در خانه مغیره رسید مغیره را خبر کردند که محمد بیرون در تو آمد مغیره از درون هم
گفت بگفت محمد بر در من چون آمدی پر غصه از خانه بیرون آمد گفت
ای محمد بر در من چون آمدی پیغمبر گفت من در خانه تو نیامده ام که در خانه تو
قفل کرده است بیرون آمدم گفت جمله اهل خانه من حاضر است هیچ کس قفل
نکرده است پیغمبر گفت من از خود نیامدم و بیرون در کار من نیست مگر نگوید
مغیره در درون خانه در آمد و تفحص کرد همه را السلامت یافت شادمان بیرون آمد
تا پیغمبر را درون کند و آن وقت غلامی آن حبشی چرا اند و گفت ای محمد

تا او را … اشتیاق که پیغمبر گفت ای یاران کجا است … که مردان خدا … درد …

کردند … یاران … جای خود بنشست و جانب مسجد … از …

دیدند که هر دو چشم … بهوا داشته بیاید و در مسجد در آمد و نزد پیغمبر

بنشست پیغمبر او را بتعظیم تمام پیش خود نشانید و جانب … که از

… چشم بلال … گفت ای بلال … چیزی …

… یا رسول الله … چون ملاقات … حاصل

… شده و در شکرانه ملاقات تو روزه داردم پیغمبر گفت …

کنی … گفت یا رسول الله … خدای … حاجت …

چه حاجت … روزی … از این گفت … پیغمبر …

… جبرئیل رسید و گفت یا رسول الله حق تعالی …

از وفات بلال … جبرئیل … پیغمبر

گفت ای … بلال … گفت یا رسول الله …

پیدا شد بدست یکی طعام بهشت بود و بدست یکی شراب بهشت یکی میگفت
از دنیا گرسنه آمده است من او را طعام دهم و یکی هی گفت از دنیا تشنه
آمده است من شراب دهم و یکی میگفت یا رسول الله اول عقد من یا بلال بخوان
و یکی میگفت از من بخوان پس بلال را جلوه بکردانیدند و هو را بندا جواب آمد از د
و گفت کلا ان بلالا الا حقی یعنی من بخوانم شما را جز اکر این جمله
با دیدار پروردگار است از آن بهشت می کردم چنین آورده اند
که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بشرف پیغمبری مبعوث گشت و کیوم آب
پیغمبری او در هفت آسمان و زمین و عالم اسلام و در جهانیان تا یک خشت
باد شهرها از آفاق بیم ترس کیلان شتی گرفت و جامه ژنده پوشید و ورع لبس
پیش کرد چون در مدینه رسید از یکی پرسید که محمد از آن کجا بیدا شد گفت مسجد
نشسته اخبار رضا الله صحابا با ران گفتگو در این شهر و غبار کرد او سید کو من در
حضرت بیعت او نشسته دیدم کناه و رحمت عالم باز باشد و خلق او دائم ولیا بود

که بلال که کیمیای ستوران میکردی او نقل کرده پیغمبر گفت ای محمد بلال جهانه

من سلامت اند مگر کیسه [illegible] که نگاه بانی ستوران می کرد او نقل کرده پیغمبر

گفت اگرچه مرد درویش بود اما پیش با خدا هزار ده هزار عالم عزیز تر و مقرب بود

گفت یا رسول الله تو دانی و کار تو نزدیک کبین ستوران افتاده پیغمبر با اصحاب

و بسر بلال رسیدند دید که جبرئیل سر او بر زانو گرفته ملکان نیز نشسته و نزدیک

سر کبین ستوران افتاده پیغمبر با اصحاب روان شد و بسر بلال رسیدند جبرئیل

سر او بر زانو گرفته ملکان می کنند و نزدیک کبین ستوران افتاده پیغمبر دست

مبارک غسل داد عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله من غسل دهم گفت یا

عمر غسل دادن بلال را رحمت چرا که محمد هم غریب است و بلال هم غریب

نعش در جنازه نهادند و در گور در آوردن پیغمبر با اصحاب بلال [illegible] و تبسم

می کرد یاران گفتند یا رسول الله شما می فرمائید که گورستان مقام عبرت است

تبسم از کی بود گفت ای یاران [illegible] بلال [illegible]

گفت خدای تعالی او را بهشت بر نعمت روزی گردانید آنگاه پیغمبر صفت بهشت
را بجبرئیل بیان کرد گفت و کوشکهای زر شایسته نهاده و حوران و غلامان و انهار
و اشجار چنین و چنین باشد گفت ای محمد من پادشاه بودم و بدین چیزها نیاز
حاجت ندارم پیغمبر دید که رغبت به بهشت نمی کند از خوف دوزخ پس سالم
آنگاه عذابهای دوزخ را اشاره کرد که هر که در دین من نیاید حق تعالی او را در زندان
دوزخ بدارد و چنین و چنین عذابها کند گفت ای محمد قصه دراز مکن هر که خدا
خواهد که عطا کند او را توفیق عطا کند چون خواهد دید پیغمبر دید که رغبت به بهشت
نمی کند و نه از بیم دوزخ می ترسد پیغمبر گفت مطلوب چه داری گفت ای محمد خط
بیاور بخط تو با رب اگر مرا از رضای خود نوشته ای خط بخشد که به توفیقات
حق تعالی مراد بیاید خود و نجات یابد پیغمبر گفت ای مرد جاهل تو که خدا منی از
حق شود هیهات نخست جبرئیل آید و خط خدا می برد پیغمبر داد گفت
یا رسول الله حق تعالی فرموده که یا محمد ما مغفرت خود این خط نوشته داریم

اکنون از خلق او بیازاریم این مرد خود را دیوانه ساخت و در مسجد در آمد
و یاران و پیغمبر را دشنام و قذف میگفت چنانکه رخصا ره یاران از رنج
شد و گفتند یا رسول الله بسیار بی ادبی میکند و خواستند که او را بیرون کنند
پیغمبر گفت ای یاران نخواهیم که این مجنون هر کسی بیرون کند مگر از بهر گفتن
این محمد هم بیرون کند که ما را از علم او گذشته و مقید و اوقی خود گذشته با هیچکس کار
نخواهید و صفت مومنان نیات یاران چون از پیغمبر این سخن بشنیدند
با او کار نداشتند بعد از ساعتی آن مرد جامه از تن در آورده خود باز کرد
در مسجد بول کردن گرفت یاران گفتند یا رسول الله بیت حق نجاست
بول پلید کرد رسول گفت ای یاران از بهر شستن قدری آب مسجد پاک کنید و
الحمد [illegible] دل [illegible] محمد روانخی [illegible] این مرد و کرت [illegible]
پیغمبر این سخن بشنید در دل گذرانید که از جنس [illegible] یاران در وقت
[illegible] بسوی پیغمبر آورد و گفت ای محمد [illegible] بوده [illegible]

[illegible]

ببخشی که تو جز تو را نخواهیم بسته و کرمه [illegible] شناختیم در حکایت خواجه

لقمان حکیم یک پسر خود را نصیحت کرده بود چنین آورده اند که خواجه لقمان

در کتاب نوشته دید که هر که ثواب بسیار را طمع دارد او قرض حسنه دهد زیرا که

در سخاوت کردن ثواب ده نیکی است و در قرض حسنه دادن ثواب

هژده نیکی است بدین سبب همه حاجتمندان که می رسیدی او را قرض می

دادی مردم از اقالیمها می آمدند و قرض می ستانیدند تا سیم اکثری

قصد نیستی خواجه کرده در دل گذرانید که هر روز بغیر ضامن و تاکید مال میده

از وی بستانم اگر او را خوش آید بدهم و اگرنه از قرض چگونه سخن نیکی

خواجه لقمان بیمار گشت من سودا اگر بودم مال تلف شد اکنون چه سود کنم

وی دیگر نتوانم کرد خواجه از وی این سخن شنید مبالغه مال داد و خط

خسته از وی [illegible] هر روز یک گرفت [illegible] برفت و سود [illegible]

[illegible] که همه مال خود [illegible] ادا [illegible]

... اعرابی ... بگو تا ایمان آرد اعرابی چون از حضرت عزت چنین ...

شنود زبان بگشاد گفت یا رسول الله دو کلمه بگو تا در دین در آیم پیغمبر کلمه گفت

اعرابی ... ایمان مشرف شد ... گفت یا رسول الله زمانی ... حاضر

باش تا ... ملاقات او اکنم اعرابی وضو کرد و ... نهاد گفت

ای خالق آن مطلوب که در دل داشتم ... اکنون مطلوب ...

... حضرت پاک تو ... این بگفت و جان بحق تسلیم کرد ... پیغمبر ...

تا او را غسل دادند و جنازه کردند و در گور در آوردند ... پیغمبر ...

گفت یا رسول الله گورستان مقام عبرت است ...

ای یاران چون اعرابی را در گور در آوردیم ... حضرت ...

... ملک ... جهت ...

... تا ...

... ات ... الله ... آن ... 

...

که پیر درختی سایه دار بر سر راه بدید و زیر درخت بنشست و گفت ای جوان زمانی

زیر درخت بخواب تا بالا خرام تو بسیار شود و بخسپد آن جوان بخسپید چون گفت پدرم

منع کرده بود که زیر درخت نخوابی گفت اگر چه پدرم منع کرده اما گفته پیر هم

بباید کرد جوان در دل گذرانید که اگر چه پدرم منع کرده بود اما نصیحت پیر هم

که هر چه پیر گوید نصیحت کند باید و زیر درخت بخوابید و باری آن درخت [illegible]

بود بخسپید که بوی آدمی به دماغ اژدری رسید فی الحال از درخت فرود آمد [illegible]

[illegible] جوان [illegible] نزدیک آمد تا بخورد فی الحال از درخت فرود

آمده [illegible] را [illegible] جوان [illegible]

دشت [illegible] آن مار را بکشت [illegible] جوان بیدار شد [illegible]

[illegible] حیران [illegible]

[illegible]

[illegible]

لقمان پسر خویش را آغاز کرد که در زمره سوداگران چین مال من [illegible]

تو سپردم [illegible] زر اندوه بستانی پس بحکم پدر ساخته شد تا روان کرد و بدو گفت

ای پسر چون در سفر میروی باید که چهار نصیحت مرا در خاطر داری اول

آنکه چون از شهر بیرون آیی با مردی پیر و صالح صحبت داری و هر جا او بگوید

مقام کنی دوم آنکه زیر درختی خواب نکنی سوم آنکه چون در شهر آن سوداگر

[illegible] با وی مخالف نباشی و چهارم آنکه از زن صاحب جمال پرهیز کنی چه فریفته

گردد و فریفته شوی خواجه این چهار نصیحت کرده پسر را وداع کرد جوان

از شهر بیرون آمد چند قدم رفته بود که مردی پیر در پیش [illegible] گفت

ای جوان کجا خواهی رفت گفت در [illegible] گفت پیر گفت من

هم در آن شهر میروم اگر بگویی یکی و هم جوان در دل اندیشه کرد که پدر گفته بود

[illegible] پیر و صالح صحبت [illegible] پس [illegible] گفت

[illegible] قدم [illegible] چند روز [illegible] رفتند [illegible]

[illegible]

از بلندی فرود آمد و همه خلق شهر می گفت که این مال از خود جدا [illegible] حکیم [illegible]

داد و او هیچ ابایی و الدی نیست یکی پیش مردم شهر تمام مال را بجو [illegible] فرو [illegible]

حکیم شهر و زنه و زنی چه سیه چالی و زان شهر بود و حشمش [illegible] و گرانی [illegible]

بسیار جوان که عالی بود و طلب از پس خود بیک باب بجز زینه نام میگوید پیر گفت برد

چه می گوید جوان حسن اینست سینه جوان بر جمال او نظر کرد و حیران شد [illegible]

سیه چال زن خود بدید او بود انگاه زن گفت ای جوان [illegible] بیش [illegible]

دیگر بجمال من نیست و من چندان دارم که مال [illegible] [illegible]

اگر مرا قبول کنی چه جای ملک [illegible] جوان باز آمد و [illegible] [illegible]

بپیر گفت [illegible] مرا بخواه اما تا انکه [illegible] [illegible] کنی جوان [illegible]

شیخ [illegible] است اما گفته [illegible] پیر [illegible] جوان [illegible]

[illegible] پیر گفت [illegible] جوان [illegible] [illegible]

تا [illegible] نگویم [illegible] دیگر جوان [illegible] [illegible]

بپسر خواجه را بیش محبت و معذرت بسیار بجای آورد و اتفاق کردند گفت

و بخانه روز مهمان منست چون شب افتاد پیر بپسر خواجه گفت که بر کنار رود با مقامی

خوش و نزهت است و اسباب خواب شما در آنجا فرستاده ام امشب در آنجا بخوابید

ما نیز امان شما خواهیم داد ایشان گفت و رفت پسر خواجه برفت و بر کنار رود بر

در کنار شجاعان و پیر گفت ای جوان این مرد [illegible] اید که بر لب [illegible] و پیر

اما نو و ما که کنار آبی در [illegible] ایستاده باشید تا ما از جانب [illegible] شما بیایم [illegible]

بایستادند و ایشان روان شدند پیر گفت ای جوان بیا که بر بالای [illegible]

و ایشان بجنبیدند تا چه شود و هر شب در آن کنار آب [illegible] و پسر خواجه در کنار [illegible]

[illegible] منتظر بود که ایشان کی بیایند ناگاه آن [illegible]

غرق گردانید و این هر دو تن بسلامت ماندند چنانکه او در حق ایشان [illegible]

در پیش [illegible] گفته اند [illegible] کنند [illegible]

اندازی [illegible] روزی که خود را در میان [illegible]

[illegible]

بسوزاند و چوبی مار در دهان مار شکم زن رسید مار را از بیم آن شور بود که در مقام مرت
مار دیگر حیوان آنیه فی الحال از شکم برآمد حیوان حاضر بود و مار را بگرفت زن
چون علامت را دید در حیرت ماند که این چه بلا در شکم من قرار گرفته بود
آنگاه در پای حیوان بیفتاد و گفت ای حیوان مالی که دارم همه در ملک تو
کرداینده ام و مرا یکی که خود قبول فرمائی که مرا از بلای محکم برهانیدی جان من
فدای تو باد حیوان دست بگرفت و بنشست پیر بیامد و بدید در مقام پیر نهاد
آنگاه بنیاد کرد و ای حیوان من در حق تو چندین احسان کردم و آلام
از مار در حق نجات یافتی و دویم از کرم سودا کردی سیوم آنکه از مار
شکم زن خلاص شد ای جوان هر چه هست جمال او حق تو ورزی بنده گیرد
خیره مسیری حیوان دست در زیر گرفت و زبان بعذر بگشاد و گفت ای خواجه
این مال را ... بگو تا این را بغلامی و کنیزکی و کنیزکی قبول کنی
پیر بخندید و گفت ای حیوان من مال چه خواهم کرد از دل توام ای از مسود تم خواست

چون این چند شب بگذشت زن را شرم نماند گفت ای جوان حالت عجب

[illegible] نیست من [illegible] مسکینی [illegible] ای جوان [illegible] بیش نیاید و گفت زن

چنین [illegible] گفت تو او را بگو [illegible] [illegible] چیزی بکنیم که او را تو

[illegible] و زیر و امین [illegible] میان [illegible] بسوزانم باید که

[illegible] [illegible] اگر او این سخن قبول کند و عود و سوز زیر و امین

[illegible] نشست [illegible] عود و سوز [illegible]

بنشین تا [illegible] آید [illegible] شکم آن عورت [illegible]

[illegible] بر جمال او [illegible] که [illegible]

آن مار [illegible]

[illegible] بیاید و [illegible]

بگفت زن قبول کرد و گفت [illegible] چنین خواهم کرد

چون آن عود و سوز [illegible] خود [illegible]

بسوزانم

خاطر کران و ذوقی [illegible] جبه [illegible] آمده و [illegible] جانب خانه کرده و [illegible]

و دل [illegible] گفت این مقام مسلمانان [illegible] من هم [illegible]

خطای [illegible] خواهیم شد که فرزندم را صحبت [illegible]

در آید [illegible] و [illegible] تو شنیدم و لطف

تو [illegible] است [illegible] و از حضرت تو [illegible]

که فرزندم [illegible] کشته [illegible] لطف [illegible]

[illegible] صحبت [illegible]

[illegible] لطف [illegible] اجابت کرد [illegible]

بالین [illegible] گفت ای [illegible]

حال تو دشوار [illegible] گفت [illegible]

[illegible] خواهم [illegible]

[illegible]

چون بخدمت رسی سلام من برسانی و بگوئی که مرا با خواجه خضر ملاقات شده بود الهی
بحرمت خواجه خضر علیه السلام جمله حاجتمندان که بر درگاه تو حاجت دارند
حاجت همه بیچارگان را بر آورده و خبر گردانی بمنه و کرمه — حکایت سیم در حکایت
بت پرستی که بایمان آورد و [illegible] آورد [illegible] بت پرستی بود در [illegible]
بت پرستی کرده بود و فرزندی جوان داشت [illegible] چنانچه نزدیک مردن
رسید [illegible] حال فرزند [illegible] روزی [illegible] پیش بت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] خواهم [illegible] نخواستم [illegible] جوانی [illegible]
بعد [illegible] آغاز کرد که چندین سال است که ایشان را خدمت کردم امروز
[illegible] شفاء فرزند [illegible] خواهم این بگفت [illegible]
[illegible] سالها [illegible] الحمد [illegible]
[illegible] روز که فرزند [illegible] موت [illegible] فرزندم
[illegible] جنبیدن [illegible] شان [illegible]

بیگانه بودی کہ در فراق یوسف جوانی بباد دادی و چشم بینا رفته

ملک مصر از دست رفت چون اینقدر شکستگی کہ در خاطر زلیخا گذشت

همان ساعت بر حضرت یوسف فرمان صادر شد کہ ای یوسف چیست

عشق
کہ از سوختہ خود زلیخا پرسی نہیں سکتی کی اگر او را در زبان عشق محبت

الفت کی گفتگو اوس در باب کا عشق تو چکو [illegible] یوسف علیہ السلام

فرمود کہ الحمد تا فردا [illegible] خواهم شد اور گوشہ نشین [illegible] رسید کہ

فردا [illegible] کنعان [illegible] گفت چونکہ [illegible]

بر سر راه کند او ایں [illegible] اور [illegible] بازی [illegible] ایں [illegible]

او از [illegible] کوئی [illegible] یوسف

علیہ السلام را خبر کردند کہ [illegible] کنعان زلیخا بر سر راه [illegible]

فرمود [illegible] او [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] کہ [illegible] زلیخا [illegible] یاد [illegible]

[illegible] صحبت [illegible]

[illegible] صحبت [illegible] گفت

[illegible]

[illegible] حق تعالی [illegible] گفت [illegible]

[illegible] صحبت [illegible] صحبت یافته [illegible]

[illegible] خدا [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible] حضرت یوسف

علیه السلام [illegible] گفت [illegible]

[illegible] حضرت یعقوب [illegible] حق تعالی [illegible]

[illegible] فراق یوسف [illegible]

[illegible]

هم چنین فردا قیامت آمنّا وصدّقنا مومنان را فرمان شود

که زبانه را طلب کنند زبر کلی بهشت دوزخ در کار شود و حق تعالی گوید که ای بیچارگان

از آتش چرا می‌ترسید بلطف خود در سینه‌های شما آتش محبت خود نهاده‌ام

شما هم شراره از آتش خود بیرون کنید تا از سینه هرکی آتش عشق الهی

بیرون آید که آتش دوزخ چند فرسنگ از آن بگریزد و گوید که ای مومنان زود

بگذرید زیرا که آتش شما مرا ناچیز گرداند و من از هیبت شما را فرو نشانم

مومنان گویند که ای آتش چرا میگریزی و تاب آتش ما نمی‌آری که ما بهزار

بار این آتش را سالها در سینه خود نهفته‌ایم و دل ما منتظر لقاء الهی بوده چنانکه

گفته‌اند این چه بیابان پیش آسمان هم چنین است که حلقه در بیابان و آسمانها

و زمین پیش عرش همچنین است که حلقه در بیابان و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ

پیش دل مومن همچنان است که حلقه در بیابان در فنا و دل او در محبت عشق

حق تعالی اگر نبودی بیرون ز صد بهشت با قطاعیات مخصوص نکردی

زلیخا یوسف گفت ایا نزدیک یوسف و پیر یوسف هنر فوج تا ست
که نزدیک گران دیگر گفت منم که دانستی چگونه گفت تو بینی گفت ست یکی بود
آواز او امروز تو چون از برای می برزمین بر این زلیخا اسب از آواز ندا آمد می من
ای یوسف گفت یوسف نشتی من یوسف ایستم را زان امیران من اینجا تو سیب هم
هر رفت بلنبا چشم داری برپا داشتی که جوانی ایمای طمع از من دو را زلیخا
ای یوسف گفت گشت شعور تو محبت آتش و شد ضعیف تو از عضوی
اوراد ست تازیانه یوسف به تمهیر تازیانه مر داری دست بر تازیانه
یوسف محبت از که من سینه آتش ای گفت و نهاد خود سینه بر تازیانه مر زلیخا
دیگر شد کردند ساعت یک بیرون خود از شد گشته وخته افروخته
بر تازیانه آتش شوق خود از بیقرار گرفت دست سوختن آمد بیرون زلیخا از
کردی چه ست شکسته مرا یوسف ای گفت زلیخا بگفت دست
ابراهیم زیرا آتش آن زلیخا ره بیچاره آفتاب آتش تازیانه

افتاد بوی محبت در مشام مجنون رسید دانست که گور لیلی است گور را در
کنار گرفت و همی چندین بار او را زد جان بحق تسلیم داد و گفت الهی تو نیستی بی
مونسی که جان بی تو کار آید همانا لیت لیکی لیلی و مجنون بیاسائید
چون تربت دوست دریا او روانی دید بگفت اعیان برادر
الهی بحرمت عاشقان دیدار با کشف و معنی بیچاره را با نیاز مومنان بسوی
حوض منور مکافاتی بخیر و کرم — حکایت هم در صفات سلطان
ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چنین آورده اند که چون سلطان ابراهیم ترک
مملکت و پادشاهی کرد و جامه پشمینه در بر کرد و در طلب مولانا برآمد و وقتی در
راه بوحسبی به خزانه در شهر هارون رشید افتاد و امیر عسس در شهر یک
سلطان را در تهمت دزدی بگرفت و گفت در بیرون شیخ کش گرد و بکرد
چون زو زنده سخت کیفیت بر باره هارون رشید رسید که هشت چی
کردم امام هارون رشید گفت بحضور من بیارید سلطان ابراهیم

الا ای آدمی تو نیز قدر خود را نمیدانی باش تا فردا قیامت عزت و قدر

خود معلوم کنی دیگر آورده اند همچون لیلی در جهان نماند جز نیستی خبر آن عشق

مجنون رسید بمجرد شنیدن آن مجنون بیرون رفت و رخ بشهر لیلی نهاد چون نزدیک شهر لیلی

دختران دید که چند بازی می کردند پرسید که لیلی در کجاست کجا دفن کرده اند دختر

[illegible] از میان ایشان جواب داد که ای مجنون سالها عشق لیلی می بازی عجب

اینک [illegible] بکمال محبت نشود اگر عشق تو کامل بودی تربت دوست

را بر گور از غیری نپرسیدی از این سخن مجنون در حیرت ماند و سر فرو افکند باز

همان دختر آغاز کرد که ای مجنون بعد از فکر چرا بازگرد برو در گورستان هر جای

بر گوری بوی کنان برو و از هر گوری که بوی محبت لیلی آید آنجا گور لیلی است

چون مجنون این سخن شنید آنکه داشت زیاد شد و رخ بگورستان نهاد و

خود مبالغت کرد ای مجنون سالها در محبت سوختی ای کاش عشق تو این بود که

از دختر کی شنیدی و هم بگفته دختر بوی کنان حیفست تا گور بر سر لیلی

بالوده چیست و الوده چیست گفت یکی از شاه و جو کرد و پی انفاد الوده شد

و اگر از وجه حلال هست پالوده است اما ازین چیز باز کرده ام خلیفه گفت

تا چند گناه کنی باشی گفت بیک شرط به تو باشم گفت اگر هر چه من بر قوم تو

دست درازی کنم مرا چه بنی نزد یک خلیفه تیغ افتاده بود بر آن تیغ دست

کرد گفت بدین تیغ سر از تن تو جدا کنم گفت ای خواجه هنوز گناه تو نکرده ام

سر از تن من جدا می کنی چگونه بعضی تو میتوان بود بس بخشیدست معبود خود

چرا نباشم که روزی هزار گناه کنم و یکبار ای مولا نکرده ام او بلطف گوید ای

بنده من بخشیدم گفت بخواهی ما ندگفت نمانم گفت از من چیزی بخواه از تو آن

وقت خواهم که در خزانه خدای خود اندک بینم گفت ای بلند همت مرا بگو

تو کیستی گفت من پادشاه بلخم در طلب مولا بیرون آمده ام و از همه چیز بیزار کرده ام تا

شکستگی مرا قبول کند ناگاه روی بحلک یمن کرد بزرگان این سخن شنیده اند که

پادشاه بلخ از مملکت و پادشاهی ترک گرفته و در طلب مولا به ادهم بیرون از شهر او کیار

173

بیاوردند هارون رشید چون بر روی سلطان نظر کرد در خاطر هارون رشید گذشت
که ازین چنین روی چگونه زردی آید باز در دل گذرانید که از جهت خوش‌طبعی
کنم تا فردا قیامت مرا حجت باشد بر سلطان آورد و گفت مگر زردی
وآورده‌اند این بیم شب چون بیرون آمدی گفت من طلبیده‌اند برادرم
ابو عیسی پیش فقای سلطان سیلی زد و گفت خلیفه چیزی دیگر میپرسد تو چیزی
دیگر میگویی هارون رشید با عیسی عتاب نمود که بدانید یک دو سیلی زنند خلیفه
را طعام فارغ شده بود و حلوای پالوده میخورد قدری به دست سلطان داد چون
ابو عیسی را دید دست سلطان میخندید هارون رشید گفت او را چرا زنند تو چرا
می‌خندی گفت این بیچاره در دنیا چیزی نخورده است چه کنم و را نیز میزنند
و من ... مولای خود را ... حلوای پالوده میدهد خلیفه گفت
این حلوای ... سلطان حلوا نظر کرد ... پالوده است گفت
من این نخوردم که از ... خدای خواهد بود یا پالوده است یا پالوده نیست

پالوده ...

که بیهوش شد بعد از ساعتی که بهوش آمد با خود گفت ای نفس بیهوده زور
بزرگی خود سخنی گفته بودی اما در آن سخن بزرگی تو بود اما قدر عظمت آن
سخن امروز بود که قطعه الا یا همین عطا کشتی والیت اشتر بود اشتر شد
جهان همین بود که او را نشنیدیم روزی دیگر سلطان ابراهیم در بازار
میگذشت دید که مردی خرما و انجیر میفروشد خواجه را دست تنگی
شده بود که طلب انجیر نکرده اما گاه گاهی دل بر انجیر و خرما میگذشت بی چون
دید که مرد و یکجا میفروشد دل سلطان مایل شد نزدیک خرما فروش رفت
و گفت نعلین که در پای بستان و یک انجیر و خرما بده گفت ای مرد کهنه انجیر و
خرما نخواهم فروختم سلطان چون این جواب شنید قدم پیشتر نهاد و دیگر
خرما فروش مردی خواجه بود از آنجا گذشت او گفت که ای خرما فروش آن
مردی که از تو انجیر و خرما نعلین طلبید هیچ میدانی که او کیست گفت نه
گفت او پادشاه بلخ است در طلب این امر ابراهیم ادهم دیگر گفته تو دیگر

برآمدند و میگفتند که بهر دو چشم روی کسی ببینیم که از سی جلیه جبر بسته بود بطلب او آمده

یک منزل از یمین مانع بود که هر چی سلطان را ملاقات کرده و گفت جمله اهل حرم

شوریده اند تا بزیارت سلطان ابراهیم مشرف شوند چون سلطان از

رابعه زاهد این سخن شنید در دل گذرانید که ای ابراهیم کار تو بجائی رسید

که جمله اهل حرم از بهر تو سرگردان شده می آیند بار دیگر نفس خود عیادت را آغاز

کرد که ای نفس که این چه گمان غلط است که بر خود می بری اما پاس تا فردا

انصاف این سخن هم از ایشان بستانی چون روز دوم شد سلطان از

صحبت قافله بر آمد و رخ بسوی یمین کرد دید که خلق فوج در فوج میرسند

تا فوجی نزدیک سلطان رسیده پرسیدند و میگفتند هیچ خبر سلطان ابراهیم داری

که او کجا هست گفت از وی چه میپرسید که او سرگردان کار خود است سلطان را

بگرفتند و چند مشت و لگد محکم زدند و گفتند که ما از [illegible] بیابانها

چرا سخن او گفتی ایشان نمی دانستند که سلطان همین بوده است و ایشان نزد

پادشاهان مستوفی محقق نقاش را دوست داشته و گفت یعنی این سه را از قیود جدا

جوانیست هست و من غریب ام پس غریب باید گفت و بیچاره غریب چه داند این مناسب

تمام کرد و محقق نقاش را از این حضرت سلطان ابراهیم معلوم از اهل علم خطاط

محبت خواهم کرد ان وگی الطیب التبحیر ... ای دان جدا امر

نزد ... و عطا بخشید و محقق را از تحصیل آورده از ... در

جستجو رسول باید گفت یا رسول الله ... من ... عهد شد ...

و من ... از ... روز کار ... بر ... و ...

قایم شد و عطا ... و اخیر ... کرد ... در ... و ...

که ... بر ... بر ... بود ... کرد ...

رسید ... و ... که ... حبیب ... و ... انشو

سوزد ... از ... که ... با آن ... حکم ...

... حبیب قصه ... نعیم ... کفتم ... احوال ... شوق

طبقی انجیر و خرما گرفته پیش او ببر اگر او خواهد خورد ترا بدله هر انجیر و خرما یکی دینار

خواهم داد و تو چون شنود انجیر و خرما در طبق کرده در پیش سلطان برد و بانگ زد

که ای مرد [illegible] انجیر و خرما هم سلطانیه [illegible] یعنی [illegible]

انجیر و خرما تو میفروشم من خود را بهشت اگر معرفت من بخشیدی

و انجیر و خرما [illegible] این انجیر و خرما است [illegible] بیعقلم

فروختم چون [illegible] جواب بشنید [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] شد [illegible]

[illegible] سؤالی تحلوا فی ذکرک [illegible]

[illegible] انجیر و خرما [illegible]

سؤالا مولا فی ذکرک یعنی ای مولا اگر [illegible] انجیر و خرما [illegible]

[illegible]

ای مولا [illegible]

[illegible]

گفت دست حبشی از من درست بعرض کردم قدری آب که بر دست من
انداخت و من بسوی مادر دویدم و گفتم ای مادر دهن باز کن و او
دهن باز کرد و من آب را در دهن انداختم بمشیت قدرت خود [illegible] بانگ زد که
حق تعالی دست ترا [illegible] کرد که آب پاک را در دهن [illegible] آواز
آن [illegible] بیدار شدم دیدم که دست من خشک شده یا رسول الله احوال
خواب امشب این بود که در خدمت شما عرض کردم [illegible]
بدست [illegible] و گفت الهی اگر [illegible] قیامت [illegible]
این [illegible] را دست [illegible] تا [illegible] درست شد
دیگر [illegible] بود که [illegible]
می داد تا سه روز طعام نخورد [illegible] می آمدی و او را یک [illegible]
بود یک [illegible]
[illegible] رفت تا [illegible] آمد و سوال کرد که

چنین شنیده است گفت ای دختر من بغایت تنگ کار بودم و در رضاع

م رقتو بودم اما بخیل بودم و در همه عمر خود بجز این جامه که بر تنم بود یکی

نداشتم تا امروز ... دست من داده اند اگرچه ببخشیدی آتش دوزخ حکیم اما از تف

آتش ... [illegible] ... گفتم ای مادر پدر من کجاست گفت پدرت

سخی بود ... جمله مستحقان ... در بهشت ... ای ... 

طلب کن ... کوثر ... [illegible] ... 

حوض کوثر ... یا رسول الله ... بر لب حوض کوثر

نشسته ... قدح ... یاران و ...

... گفتم ای پدر ... است

... مبتلا ... 

... آب کوثر ... حرام کرده است

گفتم ... [illegible] ...

گفتم ...

بسوی آسمان دید گفت الهی پدر بهشت و دنیا با من چنین کرده‌اند

که بلطف تو در حق من چه خواهی کرد ندا آمد بفرمان حق تعالی [illegible]

از پی شکاری پسر کردان شد بر سر او رسید گفت ای دختر درین بیابان

تو کیستی گفت من کنیزک حق تعالی ام گفت درین بیابان چگونه آمدی

دوست مرا که پدر گفت خواهم که چنین بود که بیرون کند در بیابان

بنهاده [illegible] چون این سخن از زبان دختر بشنید بر حال او رحم آورد و گفت

ای دختر من در جهان دختر ندارم تو دختر منی و کنیزک [illegible] از من

او دارم و حق [illegible] در حق تو چنان مهربان کردانیده است که از ان

چه دوست میداری همان لحظه دختر را با خود برگرفت و در خانه آورد و مادر

دل کذاشته که اگر پیش من دختر معلوم نخواهم کرد و قبول نخواهی کرد اما

انکه او را معلوم نشد از ان عقد خود خواهد داد و در ان کاه پسر بطلب بخود گفت

ای پدر من در شکار بودم دختری بس صاحب جمال در بیابان دیدم حق تعالی او را به من

ای مصلیان نان از بهر رضای خدا چیزی بمن دهید که گرسنه ام دختر بخیل خاطر

کم زانید پدر وظیفه من نان داده است بایشان روزیست هم از بهر رضای

حق بکار خیر کرده باشم بمقابله نان را بدرویش داد که گرسنه بود پدر بخیل

بخشید نان می خورد بخیل از بهر کاری که رفته بود باز آمده دید که درویش بر در

نشسته نان میخورد دانسته بخیل بر دشنه گفت تو این نان کجا [illegible]

خانه بخیل اشارت کرد بخیل از دختر پرسید [illegible] من [illegible] خانه را

گفت درویش را نان تو دادی دختر گفت نان که حصه من بود [illegible] بدرویش

دادم گفت من با تو هیچ کسی چیزی ندادم [illegible] من [illegible]

من کار خیر کردی [illegible] دست دختر گرفت و در بیابان برد [illegible]

دست نان دادی او دست را [illegible] و دیگر [illegible] دست او [illegible]

در بیابان گذاشت [illegible] بیچاره [illegible] آمد که دست و

دم [illegible] خانه [illegible] بیابان [illegible] دختر

بسویا

پر آب کرد و گفت ای رب گفتی هیچ غیب ما از این دست هیچ در رضای تو رفته

است فی الحال بکرم خویش دستگیر ان تا از دنیا شوهر ...

ندا آمد که ای دختر از لطف ما بیجا دعا ... کن تا قدرت ما را عیان بینی که

بفرمان حق تعالی دست دختر درست گشت و پشت دست شوهر را بر کنده

خواستند الحمد تعالی برای مهمان ... بود طاقت تنها درو کجای ... 

... ببرد آفتاب ... در حق ... گفت چون ...

دختر درست گشت ... شد ... گفت ...

... خدای ... بهشت ... دست ...

... بود ... معلوم کرد و گفت ...

حق تعالی کاری کرده بودم ... دنیا دست ... معلوم

بندگان خدای یاد کاری که از بهر رضای حق تعالی ...

دیگر طاقت ... بود بسیار ... حلم ... بود ...

او مهربان گردانید تا او را بخود آوردم اکنون رضای حق یافت گفت او را
در عقد خود در آری گفت بجز رضای پدر نباشم مرا قبول است پس قاضی را
طلب کرد و عقد دختر بست بوقع نکاح آورد و دیگر گوهری که گفته بود خزانه من
بسیار بیفزود و دختر را بدست خود زینت داد و بسرای پدر فرستاد و او بنما
قوم [illegible] کرد که جمله [illegible] بیرون [illegible] بلکه سر دختر و [illegible] گرفت
و گفت ای دختر [illegible] از من بود آن کردم اما دست [illegible] کردن نخواهم
خواهم که این قدرت [illegible] گفت [illegible]
او گوید [illegible] عوض [illegible] عیب [illegible] حق [illegible]
زیرا که [illegible] عیب [illegible] دیگر هر که هست از عیب خالی نیست چون دختر را
[illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده [illegible] دختر [illegible] طلبیا [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شاهزاده گفت پدر [illegible] آورده [illegible] خود
[illegible] و [illegible] دختر چون [illegible]

[illegible]

بدست فرزند را کرد آورد ان نتوانست سیوم از خانه جدا افتاد چهارم
غریب تنهای بیابان الغرض بچندین مرتبت نی هیکل او بی آب خشک شده
و در جیب و در بیابان می دید که در میان آن بیابان حق تعالی در قطرا و حوض آب
در راه او دید لب حوض آمد چون دست دراز کرد نشست آن حوض جمله در سر نگون کرد
تا آب خورد دل پسرش از کتف بیفتاد و در آب افتاد در بالای او رسید آنجا
بکنار حوض ایستاده بود و گفت رَضِینَا بِقَضَائِکَ فَاصْبِرْ عَلَی
بلائک یعنی راضی ام بقضای تو صبر کردم در بلا یتو بار خدایا پادشاه
دنیا با من چنین کرد اکنون ندانم که لطف تو با من چه خواهد کرد بعد از ساعتی
دید که دو جوان صاحب جمال چنین پیدا شدند که از نور ایشان جمال ایشان تمام
بیابان منور شد صورت که بر جمال ایشان نظر کرد در دو فرزند خود بود
فراموش کرد بی گفت ای صورت درین کنار حوض چه میخواهی و جوان بیا
گفت فرزند من در حوض افتاده است جوان دست دراز کرد و پسر را بر آورد

عوض نان و به پسر خود دست او را بریده در بیابان گذاشته‌اند تا اینکه کسی

به درویشان نمی‌داد تا کار فقیران بجایی رسید که از گرسنگی می‌مردند و در

پای رسالت افتاده بیرون می‌آمدند و زمین ... گرسنه فریاد کرد و گفت

ای مسلمانان اگر برای خدا و دین نمی‌دهید ... برای بهشت مرا بدهید

تا بوی آن طعام شنیده که از بوی طعام ... قرار گرفته ... مسلم شود

در روایت آمده که در آن زمان چنین ... درویشی ... [illegible]

... [illegible] ... دست آن

به درویش داد و خبر گفت پادشاه که بدین خبر ... [illegible]

که عوض نان به درویش داد فرمود که هر دو دست او را بریده در بیابان بگذارند

الله ... دست ... [illegible] ... سال ... [illegible]

بیرون ... [illegible] ... در بیابان گذاشته ... [illegible]

... [illegible] ... دست ... فرزند ... [illegible]

وهمه حیرت ماندند از آنکه بتان سخن گفتند و بجنبش در آمدند و بسر
بسجده میرفتند و آن خدایرا سجده میکنیم که ترا پیدا کرد و چشم بینا و زبان
گویا و هوش و گوش شنوا و دست و پای داد و هر عضوی از تو پیدا است
پس حضرت خلیل تعالی خود را که بتان بجنبش آمده سجده میکنند آذر
گفت ای ابراهیم حکمت تو است که این بتان را بجز وحدانیت
حق تعالی و رسالت پیغمبری تو گواهی دهند ما همه ایمان آرم پس ابراهیم
بسوی بتان کرد و گفت ای بتان دعوت آن خدا که قدرت بر همه چیز دارد
میخواند که شما را من دعوت میکنم بالوهیت و وحدانیت حق و پیغمبری
پیغمبری من گواهی دهید که من کیستم همه بتان باواز بلند گفتند لا اله
الا الله ابراهیم خلیل الله از جهت ایشان اقرار کردند
و حیرت ماندند و گفتند ای ابراهیم من توفیق گفتن نیافتم ای بتان
شنید ابراهیم که گفتا ... بتان را سجده کردند

و جوان ما ذکر کرد و دوم جوان پرسید که این دستهای ترا که برید گفت پیشتر

دنیا برید گفت کاری که از بهر آخرت حقیقی کرده بودم نیکو خواهم کرد این گفت

و از نظر غایب شد بعد از ساعتی که باز آمد آن دو دست بریده او را پیدا آمد

و گفت دستهای را بجای خود بنهاد و همچنان که در حال دستهای او درست شد

آنگاه هر دو جوان از وی پرسیدند که این چه صورت است گفت ای جوانان شما

جماعتی چنین احسان کردند گفتند ما پیر دنیا هستیم که

بودی امروز حق تعالی بصورت آدمی کرده بر تو فرستاد چنانکه امروز در

دنیا بکار آمدیم در آخرت نیز بکار خواهیم آمد در دنیا

الهی همه مومنان را توفیق سخاوت دهی بفضل و کرم

حکایت آورده است که حضرت ابراهیم خلیل آورده اند که روزی ابراهیم

علیه السلام در

میرود گفت ای

عرض کردند که ای رسول خدا امروز فلان زاهد نیک کردار در جهان نماند کنون

با تشییع آمده ایم تا در جنازه او قدم زنیم که از برکت او آمرزیده شویم ایشان

گفتند ای پیغمبر خدا فاسقی هم نقل کرده است که تمام عمر فسق و فجور کار کشی

بود اگر از ما یاران کسی در راه با وی ملاقات میکرد فی الحال از وی رخ میگردانیدیم

دنیا بود بر شومی او بر ما چیزی اثر کند موسی علیه السلام خواسته با امت خود

بر جنازه زاهد رود و به تعظیم تمام دفن کنند و پای فاسق رسن انداخته بیرون کشند

فرمان آمد که ای موسی با امت خود در جنازه زاهد مرو رسن انداخته بیرون

کشید و بر سر آن کسی که خود حاضر شو و او را به تعظیم تمام دفن کن موسی

علیه السلام روی بسوی امت کرد و گفت فرمان پروردگار چنین شد همه در حیرت

ماندند گفتند ای پیغمبر خدا آنچه از افعال این دو دیده ایم بحضرت عزت عرض کردیم

تا احوال قلوب ایشان بر ما معلوم شود از حضرت فرمان آمد که یا موسی امت تو را

هیچ گونه خبر نیست زیرا که ایشان از احوال افعال ظاهر بینند و باطن خبر ندارند

برکت تا بنیاد شریعت [illegible] ادا کی ابراهیم [illegible] پیغمبران [illegible]

با رسالت پیغمبری او گواهی دادن بخواهیم کی [illegible]

مومنان [illegible] عظیم [illegible] زیرا که [illegible] بعد [illegible]

برکت ابراهیم [illegible] ابراهیم [illegible]

که زبان سعادت گفتند که لا اله الا الله محمد رسول الله

تشریف میکردند [illegible] قیامت [illegible]

حق تعالی [illegible]

[illegible] الانبیاء محمد [illegible] چنانکه [illegible] موسی علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] موسی علیه السلام

[illegible]

خود بگت که آن مرد به پیغمبر خود را بر حق نمی‌شناخت بعث موسی علیه السلام

رحم بخانه آن فاسق کرد چون مرد را مرده بود در خانه بسته بود در نیافته بود

زن گفت کیست جز کسی که کار او را می‌جست خانه گشت پیغمبر خدا بر در او آمد زن بدید

دو در باز کرد گفت ای پیغمبر خدا قدم مبارک در خانه کن چون آمد گفت مرا

بگو که شوهر تو چگونه عمر گذرانید گفت ای پیغمبر خدا از وی چه مپرس که هر روزی

جیان بود او می کرد و همیشه خمر خوردن و ضایع کردن کار او بود الا به یک

افعال العبد و کم در میان نمی آید موسی گفت هیچ وقتی هیچ از وی اعمال نیکی

دیدی گفت ای پیغمبر خدا چون نیم شب رسیدی از خواب مستی بیدار شدی

برخاستی و روی بقبله بنشستی و گفتی الهی وزر نصیب پیغمبر ما فی تو کم

فردای قیامت مرا بسوزانی لا فی آتیم و اگر بخشی تو لایق الهی چندانکه

که هر روزی در عالم شیطانم انچنان تو که خود در عالم مستی بخشای

بهر کسی که کنند هر چیز نو بر وای غم الهی اگر چه گناهکارم لیکن خدای تو

چون اندوهگین کردن این گناهکار را بازگردی آنگاه در خانه‌های این شهر بگردی و از زنان

این شهر معلوم کنی که چند افعال این بنده بوده است موسی علیه السلام از هر

سوی امت کرد و گفت یا بنده ایم در کار رسانی او محال دهم تدریج ندارم

هر چه فرمان شود چنان کنم فرموده که در پای زاهد رسیدن ان الله فیه کن احسن ان از شهر

بیرون کرده‌اند برسر آن فاسق بیامد و بتعظیم تمام او را غسل داده جنازه

کرده و در گور دفن کنانند بعد از آن رخ بجانب خانه زاهد کرد چون بخانه او رفت

زنان او را پرسید که شوهر تو چگونه عمر گذرانید گفت ای پیغمبر خدا هر روز بصوم

میگذرانید و همه شب بقیام و تهلیل مشغول میکرد و همیشه در طاعت و بندگی حق

بجا می‌آورد اما گاهی که بعضی میگفت که مرا ادب نبود بدر اسال ایشان که ...

و بندگی میکنم اما در دل من یقین نمی‌آید که خدا یکی است یا نه و اینکه موسی دعوی

پیغمبری میکند بحق است یا نه فرمان آمد که ای موسی آن بر حق باور نمیکرد

ایشان تو بر حق و پیغمبر گویند همه گفتند این است بنابر آن نخست کسی که ...

نماز

تمام

(Catchword:) فرود آمده

حتی نقطه گویا یا این شخص بر شکلی خود نقطه مکان [illegible] جهت باد [illegible]

گویا تا انگاه عین چهار نقطه [illegible] [illegible] [illegible] آنها [illegible]

و [illegible] و قربات آنکه لا این در تشخصات آن [illegible] [illegible]

بسوی [illegible] [illegible] میان [illegible] [illegible] [illegible]

بسیار [illegible] [illegible] حرکت [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

هیچ شک ندارم و یقین میدانم که بهشت بحق است و بهشت خدای بود و در پیغمبری

موسی شنوا رده ام که بر حق است و فرشته ده نوبت در این ابتدا مهتر جبرئیل [illegible]

و گفت ای پیغمبر خدا هیچ شب نبودی که چنین نگفتی فرمان آمد که ای موسی [illegible]

ساعت که او در حضرت ما چنین بیچارگی و شکستگی می آورد از جمله گناهان [illegible]

او با خود [illegible] است من همه را با وی بخشیدم تا معلوم شود که [illegible] شکستگی [illegible]

حق تعالی قدری و قیمتی را داده که هیچ چیز [illegible] گشت و در این حضرت هیچ

قیمت نیابد [illegible] چنین آورده اند که روزی مهتر جبرئیل علیه السلام

بیش پیغمبر بیامد پیغمبر گفت یا جبرئیل از کجا می آیی گفت یا رسول الله

نزدیک [illegible] بودم که [illegible] هزار سال [illegible]

تسلیم کرد [illegible] قیامت قائم شود و خلق اولین و آخرین را در عرصات

حاضر کند حق تعالی [illegible] را دنیا و [illegible] بهشت در [illegible]

[illegible]

[illegible]

وخاموش شد هرچند که آن مرد می‌خواست طوطی الحان نمی‌آیید آخر متغیر و متفحص
و بخدمت حضرت سلیمان بیاورد و گفت ای پیغمبر خدا من این طوطی را بخریدار این
کردن خریده بودم چند گاه در خانه من الحان کرد و خاموش شد اکنون
بحضرت شما آوردم که حق تعالی شما را تعلیم زبان ایشان داده است ازین
بپرسید که چون خاموش گشته سلیمان علیه السلام رخ بسوی طوطی کرده
گفت ای طوطی چرا خاموش شدی و الحان نمی‌آیی گفت ای پیغمبر خدا از آن
روزی که از جفت خود جدا مانده بودم روز و شب در آرزو نالش بودم
روزی جفت من با طوطیان و بهوای رفت و آواز نالیدن من بگوش او
رسید نزدیک من آمده گفت چندین منال و در حضرت حق تعالی صبر کن که
صابرانرا دوست می‌دارد و بار ما را جمع کرد اگر خواهد بعد ازین ما را جمع کند
پس نالیدن تو هیچ سود نکند بهر حال صبر بهتر است که ای پیغمبر از آن روزی که جفت
من مرا نصیحت کرده است من از نالیدن باز مانده‌ام و خاموش می‌دارد که من الحان

[illegible] و خلق و روح و نور [illegible] نعمتهای پیدا کرده‌ایم [illegible]

نعمت گویائی زبان نعمت بینائی چشم و شنوائی و گیرائی [illegible]

[illegible] این نعمتها [illegible] کلام [illegible] زبان شود [illegible]

[illegible] نعمت بینائی چشم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کر اذا جاء القضاء عمي البصر يعني چون قضاي الهي در آيد

چشم بينا را پوشيده كرده و طوطي اين بگفت و از ينجا [illegible]

چنين آورده اند كه روزي سليمان عليه السلام در صحراي مي گذشت ديد كه

زير درختي بچگان چند بازي مي كردند و بر سر درخت مرغي نشسته [illegible]

بچگان مي بيند و مي خندد سليمان گفت اي جانور بچه سبب بچگان را مي بيني

و ميخندي گفت اي پيغمبر خدا من چهار صد سال عمر دارم و [illegible]

من دام نهاده اند تا مرا بگيرند [illegible] نشنيده ام اگر خلق من چنين بين

گفت [illegible] سليمان عليه السلام [illegible] ازين سخن يا جانور شنيد قدم [illegible]

و [illegible] ساعتي [illegible] آن بازآمد ديد كه بچگان جانور را گرفته اند و چشم هاي او

دوخته و دو پاي بسته و بر پاي [illegible] گفت اي جانور گفتار تو چيزي

ديگر بود و كردار تو چيزي ديگر گفت اي پيغمبر خدا آن گفتار من هر [illegible]

[illegible] وقت [illegible] گرفته

سیکنم سلیمان علیه السلام گفت ای مرد بعد ازین طوطی در خانهٔ تو الی

نخواهد کرد اما هر قدری که خریدی که اکنون بهای طوطی بستان گفت یا پیغمبر

خریدم چند سلیمان بهای او را بآن مرد بداد و طوطی را از قفس بیرون

کرد و بپرید و بر شاخ نشست و گفت برو بر خفت خود بپرس طوطی بپرید پیش

پیغمبر سلیمان بنشست و گفت ای پیغمبر خدا چون شما در حق من چندین

نیکی کردید اکنون آنچه دولت هست من بخشیده شما خواهم بنمایم

علیه السلام گفت کدام چیز دولت تو هست گفت اینجا گنجی است

پوشیده نیست درین خانه که شما نشسته اند بر چهار گوشه خانه گنج است

سلیمان علیه السلام فرمود که بر چهار گوشه خانه بکاویدند از گوشه گنجی بیرون

آمد گفت ای طوطی این همه نعمت بگذاشته که تو را کدام چیز گرفتار شدی گفت

در دام صیاد گرفتار شدم گفت گنجی که در قعر زمین دفن کرده بودند تو را می‌دانی

اکنون دام را چون ندانستی گفت ای پیغمبر خدا اگر این اخبار در سمع شما

در کار او حیرانی کرد بیوه زنی است گفت الهی آن زن کی است تا با او
ملاقات کنم فرمان آمد که در فلان محلت می باشد خواجه با خود گفت کنم
تا سعادت ملاقات او حاصل کنم آنگاه در بخانه زن رسید و خانه بسته
بود و بیچاره زن گفت کیست که در خانه ما را می جنباند گفت منم
خواجه حسن بصری آن زن بیامد و در باز کرد خواجه را در دید بیرون خواجه دید که
دیگ را بر دیگدان داشته و فروده و آتش میسوزد خواجه گفت ای خواهر
هر آینه که امروز آمدن من ترا که خبر کرد یا از کرامات دانستی که من مهمان تو خواهم
شد دیگ را بر دیگدان داشتی گفت ای خواجه از امروز تو مرا هیچ کس خبر
نکرده است اما این چون حکایت که در دیگ می پخت خواجه گفت ای خواهر
واقعه چیست که چون چیزی می پختی گفت امشب از غیب حق تعالی خبر شنیدم
کرده ام که این دیگ را آتش بنه و امروز سیوم روز است که فرزندان فاقه
اند و آب نیز از ... تعالی می کنم که خداوند تعالی رساند که از برای ایشان طعام موجود می کنم خواهم

و هر جانب که رخ می کردم آتش می شد و عاقبت در آشیانه من نیز چون
لاچار شدم و از خواب جان و آشیانه و اهل و عیال دور افتادم و گرفتار شدم
و در این عقوبت آمد که ما شاء الله کان و ما لم یشأ و
یحکم ما یرید یعنی هیچ کس نیست بجز خواست باری
در حق من بیچاره را با جمیع مهمانان خود و خوف ... مستقیم
دارای همه و کرم ... بیت ... در حکایات خواجه حسن بصری
رحمة الله علیه چنین آورده اند که خواجه حسن در تلاوت قرآن بود چون
بمحل رسید که سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین
گفت الهی حسن بصری آرزوی دارد که ... بنشیند
تا بدین آیت حضرت مشرف شوم ... ندا آمد فرمان
آمد که ای حسن بصری آرزوی ملاقات ما داری ...
... کرده اند گفت الهی آن که ... خواهد بود ...

راه و است چنین وارد شود و بر حیات ابطلی رسد ... و دیگر شیخ آورده اند

که عبدالله مبارک رحمة الله علیه گوید در خانه کعبه مقیم بودم و در وادی حجه

آوازی شنیدم چون فرا رفتم زنی پیر دیدم در پاره گلیم بر سر کشیده و نعلین

کهنه در پای چون بدیدم نزدیک رفتم که راه غلط کرده است گفتم ای عورت

مگر تو راه غلط کردی تو در راه ماندی گفت مَنْ يَهْدِ ٱللَّهُ فَلَا

مُضِلَّ لَهُ یعنی کسی که راه نماینده او الله است او را که گمراه کند پرسیدم از کجا

می آیی گفت بِسْمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحْمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ سُبْحَانَ ٱلَّذِي

أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ ٱلْمَسْجِدِ ٱلْحَرَامِ إِلَى ٱلْمَسْجِدِ ٱلْأَ

قْصَى ٱلَّذِي دانستم که میگوید که از بیت المقدس می آیم گفت

کجا خواهی رفت گفت بِسْمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحْمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ وَلِلَّهِ عَلَى

ٱلنَّاسِ حِجُّ ٱلْبَيْتِ مَنِ ٱسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا دانستم که میگوید

که به حج خواهم رفت بر من [illegible] گفتم [illegible] گفت بسم الله

چون این حکایت بشنید گفت راست گفت پیغمبر که بهشت جای ابلهان نیست

چو تو خود را در راه دوستی بسوزی خوشی یا غوری می ترا آید که من در

غلاف تصور آن بودم چون بدین محل رسیدم سلام علیکم طبتم

فادخلوها خالدین آنگاه گفتم الهی بیچاره حسن را آرزو ایست که

عشق قوم بهشت می باشم تا بدین ایت معرفت مشرف شوم و در هوای بهشت

مرا بهشت آید فرمان آمد که ای حسن چون از وی دیگر بندگان [illegible] که از بهشت

نیست و جوی کرده اند گفتم الهی آن کدام بنده نیک بخت است که این دولت

در کار او خواهد شد فرمان آمد [illegible] در فلان محلت می باشد بخود

گفتم که بروم تا ملاقات او حاصل کنم از آن چون این سخن بشنید گفت ای خواجه

زبانی نشستیم [illegible] ملاقات تو او [illegible]

نهاد و گفت [illegible] تا بدین غایت [illegible] چون بر حسن [illegible]

مرا از حیات عزیز کردان این بگفت و جان بحق تسلیم کرد [illegible]

الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن یعنی شادی ای [illegible]

الله که گفتم ای جوانان این عورت [illegible]

مدت [illegible] سال است که [illegible] قرآن [illegible]

[illegible] قرآن معلوم میکند [illegible] حاجت [illegible] الله که گفتم [illegible]

[illegible] الشمس [illegible]

الله که گفتم [illegible]

[illegible] التقوی یعنی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ

[illegible]

[illegible] و گفت بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ سُبْحَانَ الَّذِي

سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ [illegible]

[illegible] گفت

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ وَمَا جَعَلْنَاهُمْ جَسَدًا لَا يَأْكُلُونَ

الطَّعَامَ [illegible] گفت

وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ [illegible]

[illegible] و گفت إِنَّمَا

أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ يعني [illegible] قبیله فرزندان [illegible]

[illegible]

[illegible]

تن خود را بر حوالی بهشت او منزل محبوب بسبب الهی منی بیچاره را الفتح

مومنان شایسته رضوان بهشت گردانی بمنه و کرمه [illegible]

[illegible] شیطان مردود را آورده اند که چون قیامت قائم شود حق تعالی

در باب محمدیان چندان لطف و کرم کند که این دشمن قدیم در حسد آید و

بشوریده دامن گناه کاران را از دست بگوید الهی آن کسانیکه در دنیا فرمان ترا

من کرده اند و بی فرمانی تو کرده اند امروز ذات ترا باهمین روز نوبت

زیرا که من هفتاد هزار سال بندگی تو کردم از بهر آدم خاکی مرا از در رضوان [illegible]

و این بار همه چندین پیغمبرانی تو کرده اند تو [illegible] اند فرمان شود

ای ملعون اگر چه بلی فرمان مرا بی تو کرده اند لیکن دل با دشمن نیست

اند اگر چه بی فرمانی من کرده اند دل مرا در بهشت [illegible] عصیان که

کرده اند [illegible] و تحمل باسم کریم [illegible] کارا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فرمان داد و اما من خاف مقام ربه

و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی [illegible]

[illegible]

بنده‌گان من آدمی و تخم معصیت کاشتی آنچه از آن تخم معصیت
و بری حاصل شد بهشت انترا فو بکرو ما بنده گان خود را پاکیزه کرده
در بهشت فرستیم بعد از فرمان شود ای امام شافعی تو در دنیا چه
حکم میکردی تا گوید الهی مسایل بر علم میکردم اگر یکی را در تصرف خود کرد
و خصم زمین بپیدا شد بر وی و بعضی حاشیه می آمدند فرمودم که آنکس را
خوب تنبیه کنند تا کسی حق کسی را در تصرف خود نیارد و بعضی هرچه در آن
زمین کاشته بود آنرا تمام بیرون آوردمی و آن را به خصم قوم تسلیم کنند فرمان
شود ای ملعون آنچه امام شافعی فرمود امروز ما هم همان کنیم چون تو بر
دل بندگان من بکاشتی بر آن بنیاد بیخ کردی آن تخم معصیت
را برکردن تو را از کنیم و بر دوزخ فرستیم و بندگان خود را پاکیزه کرده در
بهشت فرستیم دیگر ای ملعون امروز ما هم همان کنیم که یوسف با برادران
خود کرد چون مردم کنعان قحط افتاد و یوسف علیه السلام فرمود که برادر

نصیب شیخ دیگر ای ملعون اگر هیچ کسی گناه میکند از خواجه او میپرسند
چون تو امروز پاینده گان را دعوی میکنی اگر از حجت شیخ معاملت
بشود میسر برو و اگر نه پاینده گان خود را در بهشت فرستم پاینده گان را
کاری نداری اینطاه فرمان بشود که ای فرشتگان وی را بغضب کنند و
امام اعظم و امام شافعی را حاضر آرند تا ایشان بر منبر سوال شوند حق سبحانه
گوید ای امام اعظم تو در دنیا چه حکم میکردی گوید الهی در کتاب
فرمان خود کرده بار غضب گوید الهی من باری حکم می کردم که اگر کسی زمین
یکی را بتصرف خود می آورد و در آن زمین زراعت کرده چون صاحب
زمین قدیم پیدا شد دید که دیگری در تصرف خود آورده هر دو بدعوی
پیش من آمدند من حکم کردم که انچه در زمین کاشته است آن از صاحب بذر
و زمین را بخصم قدیم سپارد حق تعالی گوید که ای ملعون انچه امام اعظم
فرمود امروز تعظیمان کنم چون شنود میداند که این هنگامست و بر دل

بعلماء

یوسف از تخت خود بزیر آمد و کسان خود را بغل نمود و ایشان گریه

و می گفت ای برادران خاطر جمع دارید بعزت خدای عز شانه

اگر شما با من جفا کرده بودید و بر من جفای شما در خاطر نیارم و ایشان را انعام

انعام فرمود که جامه های قیمتی آوردند و همه را پوشانید و معذرت بسیار

کرد از ایشان شرمسار شدند پس ای ملعون یوسف که برادران از دست

ایشان رنجها کشیده بود خدا و کرم مجازی عفو و احسان کرد و من که اکرم

الاکرمین ایشانم و از شما مهربان تر و مشفق ترم پس یوسف را او پیرهن داد

حکایت در لطف جهان گفتم دیگر ای همه روز که روزی یوسف به حضور

حضور رسید بعد از ملاقات گفت ای پدر من در بارگاه حق تعالی از

دو دم که چون پدر جدا از خود به چشم جستجو کنم ...

بهار ... آزاد ... گفت ... بسیار

بیامرزد ... یعقوب دید که بعضی ... و بعضی ... گفت

کنعان برای غله خریدن بیایید او را بگفت مصر من بیارید تا روزی برادران

یوسف در مصر آمدند خبر کردند که ای شاه کنعان بیایید قالوا از کنعان آمدیم

بهت قرعه کردیم مصر من بیارید چون بیاوردند یوسف [illegible]

که همه برادران اند در حق من نیکی کرده اند گفت شما کیانید گفتند ما

پسران حضرت یعقوب پیغمبر گفت چند برادرید گفتند دوازده بودیم گفتند

از جمله فرزندان یکی غائب شد گفت چگونه غائب شد یکی گفت گرگ خورد

یکی گفت دیوانه شد یکی گفت در چاه افتاد هیچ کس را یکی چیز بیان نشست

یوسف چه نام داشت گفتند یوسف نام گفت اگر او را ببینید می شناسید گفتند

آری می شناسیم یوسف برقع از روی خود برداشت ایشان نظر کردند گفتند

که این یوسف است همه از هیبت [illegible] شده و بر زمین افتادند و

گفتند ای یوسف الله [illegible] ما [illegible] خود از ما خواهی گرفت این

بگفتند و بر زمین افتادند گفت [illegible] که جزا [illegible] بخشیدم

یوسف

لشکری از قعر دوزخ در آید ابلیس اشارت کند که شیاطین همه در راه که بر آن طریق
لعنت در گردن چنان افکندند که فرشتگان بیرون نتوانستند همه جمیع
که طریق معرفت الهی در گردن دارد که علیه السلام برسد عجیب بنشیند الهی
منی بیچاره را با جمیع مومنان از مکر شیاطین در حفظ و امان خویش نگاه دار
بمنه و کرمه [illegible] حکایت چهارم در حکایت نیشاپور حسن آورده اند
که در عهد نیشاپور رهزنان راه میزدند و پادشاه را فرمود که لشکر یکی
ایشان را [illegible] و قید آرد و بحکم پادشاه لشکر برفت و در یکی [illegible] از دزدان [illegible]
نفر از جماعت دزدان گرفتار آمدند و اسیر شدند و به پادشاه نوشتند که
ده کس را گرفته ایم [illegible] در میان [illegible] رسن بیار [illegible] حق تعالی
چنان نشد که از آن ده نفر یکی را خلاصی شد و از [illegible] دزدان یکی [illegible]
پادشاه [illegible] که بجای یکی [illegible] جواب [illegible] تا بجای او یکی
از [illegible] بگیریم تا ده نفر باشند [illegible]

اي پدر اين چنين مالا اي يا عجب پس بچه درد بود ما خريدي گفت اي بابا بچه طيب

هر كس بيچ دو بضاعت از ايشان خريدم كه ايشان شكسته دل بودند كه بجنبيد بجيب

ما كه خواهد خريد پس مرا از لطف جهان بود ما اندا قلي جام و دينار

طلب شود و بي يا بخشد و گفت تعليا با مال مصر ببود و بيدا او كردم او بلعون

يوسف است بود معبوبان را بهر وي بود آن دار و امروز كه بسته كان ما

معبود بود كه آمده ماند تعليم را بهر وي بهيمه را از ده كرد انم بعيد و فرمان شود

كه اي فرشتگان اين مرتبه را مرتبه و فرشتگان شيطان را ده وي

دوزخ كشند و چند روز و كند با بهشت از فرمود بجنبيد فرشتگان گويند

الهي بر تو معلوم است كه اين ملعون از طاعت خود بجنبيد فرمان شود

اي فرشتگان آن روز كه اين ملعون را از در خود براندم طوق لعنت

در گردن اين افكنديم بودم آن طوق را از گردن بر داشتيم چون طوق

از گردن شيطان بر كند فرمان شود اي فرشتگان گواه باشيد و بشويد درايت

تمام شد

یکی ازیشان تندید و بعضی دیگر بیان گفتند ای پادشاه ما همه هواخواه توئیم
درمیان ما شایان بدی هیچ کس نیست پادشاه باز در خواب شد بعد از
ساعتی باز فرشتها را فرمان شد که تخت را بر زمین زد و پادشاه از هیبت
بیدار شد و کلمه سبحان الله بسیار خواند و بر خود می دید پس گفت که کسی
دیوی و پری خواهد بود باز در خواب شد بعد از ساعتی دیگر فرشتها را
فرمان شد که تخت را بسیار بر زمین زد که پادشاه از تخت جدا افتاد و
گفت این حرکت دیو و پری نباشد مگر آنکه در حق کسی طرف من ظلم شده
دارد که ما در حق تعالی ... باشد تا از جهت او در امی ... هم ازین گفته اند
بیت انچه مردم را رسد از گریبان خود رسد هرچه بر ما آید از میان جان
خود بیرون کند الغرض پادشاه شیخ خواص را وقت در زندان برده
کی از نگاهبانان پرسید بیاید که ... ظلم رفته باشد ... خود
خواص در زندان بیاید و از نگاهبانان معلوم کرد نگاهبان گفت شیخ ...

بهره دزدی از خانه بیرون آمده بود او را به تهمت دزدی گرفته محبوس کردند

و در سلک آن زندانیان در آوردند تا ده نفر راست شدند و چون به نظر پادشاه بگذرانیدند

بیجرم و بیرون فرمود که همه را در زندان کنند این جوان در حیرت ماند که این چه

میشود چون در زندان کردند جوان در دل گذرانید که الهی این چه کیفیت خدا را

بر جمله عالم حکم است هیچ کس را مستور نخواهد داشت الا پیش کسی چه حکم ...

احوال مطلوب بر کسی او هست به راستی می‌کرد کرم کند ناگاه از نگهبانان ...

وضو کرده و سر به سجده برده گفت خداوندا از این تهمت که مرا کرده‌اند

بتو معلوم است که من بیگناهم اگر بدو گناه در دنیا کرده‌ام و اقعه ...

تو که بینائی دین و دنیا هستی قصه من می‌دانی ای فریادرس فریاد رس

از این زندان مرا خلاص گردان همان چون به درگاه حق مناجات نمود ...

فرمان شد که ...

کو ... پادشاه ...

از من بستانی سیوم الکرا از ترا بچیزی حاجت باشد بمن بیاری خبر کنی

چون گفت این دو چیز قبول کردم یکی غسل در آب روان گفت دوم

ست و یکی کدام است گفت یکی اگر دین خدای را ... بعقوبت ترا بحل

کردم فردا قیامت تو مرا ... و ده هزار دینار ... بیاموزم

اینکه ... از ترا بچیزی حاجت باشد بر من بیا ... این هرگز نکنم ...

ای پادشاه هم تو منصف باشی کسانی ... [illegible]

... گفت ... [illegible]

که ترا از تخت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

کرد و روز و شب بود که در حق تو تظلّم می نالد و میگوید از این تهمت مرا گرفته اندی

گناهی نیست و شهریار من بپرسی خواص پادشاه آمد و بر پادشاه عرض کرد که جوانی در زندان

روز و شب می نالد پادشاه گفت او را پیش من بیاید جوان را پیش پادشاه آوردند

گفت ای جوان در حق تو چگونه ظلم شد گفت ای پادشاه کسان تو ده

نفر از دزدان اسیر آورده بودند و یکی از جمله ایشان از بخت بد گریخته

که بجای یک نفر جوانی را خواهیم گفت من از آن جماعت دزدان نبودم و ناحق

مرا بتهمت دزدی گرفتند و در سلک دزدان در آوردند و چون بیگناه بود

او را [illegible] هیچ تفحص نکردند [illegible] که چگونه گرفتار شدند فی الحال فرمودی

که در زندان کنند و من بیچاره رهائی خود از غیری ندیدم مگر از خدای خود پادشاه

چون این سخن بشنید جوان را [illegible] گرفت و معذرت بسیار کرد و الطاف کرد گفت ای

جوان [illegible] یک نوبت [illegible] دارم اگر قبول کنی گفت بگو حاجت چیست دارید

گفت اول آنکه این خطائی که در حق تو از من رفت بحل کنی دوم ده هزار دینار

از من بستان

در حیات خود اندیشه کور مکرد و مرا ایمنی با اندیشه کردانیدم و بمقصود

رسانیدم دیگر مرید خواجه شهر بود آن روز که خواجه از جهان فرا میشد

بکروه از شهر بیرون رفته بود چون شنید که خواجه از جهان میرود قصد

دیدن خواجه کرد تا آنکه در شهر بیاید خواجه را دفن کرده بودند خلیفه فرمود

که تربت ایشان را بنمائید تا من دیدار پیر خود ببینم چون تربت را گفته خواجه را در گور

نیافتند خلیفه در حیرت ماند گفت در خانقاه خواجه رویم و از خبر خواجه معلوم

کنیم که واقعه چیست چون بر در خانقاه خواجه آمد در خانه را بجنبانیدند در گفت

کیست که در پی پیران راهی جنبانند گفت خلیفه پیر را ایستاده گفت هر روز

پدرم در خانه که در فرا میبکرد خلیفه پدرم را در گور نیافت گفتند تو چه دانی

که ما خواجه را در گور نیافتیم گفت پدرم همیشه گفتی رَبِّ لَا تَذَرْنِي

فَرْدًا وَأَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ اکنون گفتی الهی بحرمت این

[illegible] خود مرا در گور تنها مگذاری پس شیخ قدس سره تعالی دعای [illegible] پدرم را در

خواجه را دختری بود روزی دختر گفت ای بابا چه حالتست [illegible] شب

که زبان [illegible] گفت ای جان پدر امروز روزی و شبی [illegible]

امروز [illegible] نیز بخورم [illegible] کرده گفت [illegible]

که [illegible] گفت نخستین شب [illegible] روز قیامت [illegible]

خواجه بود گفت ای پدر [illegible] شنیدم که [illegible]

خواجه چون این سخن [illegible] دختر [illegible] آورد [illegible]

که [illegible] دختر [illegible] ساعتی [illegible]

دختر [illegible] ای [illegible] بر [illegible]

[illegible] روز [illegible] دار [illegible]

[illegible] گفت [illegible] خواجه [illegible]

[illegible] آورد [illegible] خواجه [illegible]

[illegible] خواجه [illegible] آمد [illegible] دختر [illegible] بود [illegible]

[illegible]

یابد و بعده امیر المؤمنین عثمان گفت یا رسول الله اگر من نماز مغرب
گذارده باشم امید آن ندارم که تا نماز خفتن زنده مانم باز امیر المؤمنین علی
گفت یا رسول الله اگر من نماز خفتن گذارده باشم امید آن ندارم که تا
نماز بامداد زنده مانم باز پیغمبر چون از یاران جواب یافت گفت هیهات
هیهات این یاران چه غافلند وقت تا بوقت [illegible] اگر من
در نماز باشم و سلام راست دهم امید آن ندارم که سلام جانب چپ را دهم و همه
یابد چون وقت موت پدر او سلیمان رسید چه تعجیل کرده که [illegible] جان او
چون وقت یوسف رسید در درون خانه رفتن نداد نه زلیخا را اطلاق
کند و هم در خانه جان داد و چون وقت مریم مادر عیسی علیه السلام رسید از برای
او مهلت نداد چیزی [illegible] و چون نزدیک آمد دید که مادر جای تنها بود
[illegible] این جهان [illegible] الذین گفته اند که مرگ را بیرزان
یاد باید کرد و عبرت از گورستان باید گرفت آورده اند که مرد [illegible]

گور تنها نگذاری خلیفه چون این سخن بشنید گریان گشت بازآمد اما معلوم

شده که آن خدا باد که هر روز فرشته ندا می کند که ای زنده گان بیائید که شما

از بهر مردن آفریده اند و مرده گان در گور از بهر آمدن شما انتظار اند از زندگانی

بمیرید تا صبح قیامت بیدار نشوید تا سر از نقاب خاک برآرید پس بدانکه او از نعیم

مرگ ... میشود و ... حیات ... که گویا بمیرد گان

نداری چون وقت آن رسد صد آرزوی کنی قوم زدن نخواهند داد آ

ورده اند که روزی پیغمبر صلی الله علیه وسلم نشسته بود جماعت یاران

سوال کردند که یا رسول الله شما را در حیات خود چه قدر اعتماد است گفت یاران

محمد چون نفس خواهم زد او را با نفس دیگر ... نیست ... بیرون زدن ...

امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت یا رسول الله مرا امن که چشم

گذارده باشم امید آن ندارم که تا نماز دیگر زنده باشم از امیرالمومنین عمر گفت

یا رسول الله مرا امن که چشم گذارده باشم امید آن ندارم که تا نماز مغرب ...

خالی نخواهد بود یا روضه بهشت است یا کنده از کنده‌های دوزخ است و اسباب وحشت

تنگ و تاریک است و مقام مار و کژدم و موریانه است و خورنده گوشت و پوست و ریزه

کننده استخوان است اگر گور بهشتی و اگر دوزخی القصه و ما بهتان [illegible] گور جز

عمل بیننده است باید که گور خود را پیش از آنکه حاصل بیابی نیک بیندیشی و جواب گور را

بایستی منکر و نکیر آماده باشی و بشیر [illegible] حق تو همه دعا گفته و در آن ساعت که منکر

و نکیر بصورت مهیب نزدیک تو آیند و گویند با من تو کیستی و آیینت کدام و پیغمبر تو

باز داشت است [illegible] محمد صلی الله علیه وسلم که مومن [illegible] گور

خود معاینه میکند یکی آنکه چون مردم بمیرد از گور تا خانه جان بیند نزدیک

[illegible] و [illegible] گورستان [illegible] هر دو کتان او را استقبال میکنند

[illegible] پرسند که از دنیا چگونه آمدی اگر عمل نیک آوردی خوش‌دلی و خوش‌رویی [illegible] باد

[illegible] برتو خواهد گشت و اگر بد عمل کرده‌ای [illegible] پیمان کردی [illegible]

[illegible] شود [illegible] انکر [illegible] خواهد بود [illegible] وقت [illegible]

۲۲۱

محل ندا میکند اول ندا در خانهٔ کعبه میشود و فرشته میگوید که ای آنکه امروز
روی از فریضه‌های حق تعالی روی گردانیده‌اید رحمت خدا نیز از شما رو
گردانیده است دوم ندا در روضهٔ رسول میشود و فرشته میگوید ای آنکه
امروز از سنتهای رسول باز مانده‌اید فردای قیامت از شفاعت او
محروم مانده‌اید سیوم ندا در بیت المقدس میشود و فرشته میگوید ای آنکه امروز
دستهای حلال و حرام جدا نمیکنید اگر تو در جامهٔ حلال از وجه حلال است و یک حبه
نا وجه کرده روی افتاده بود جامهٔ حلال او بود میشود هر گاه آن وجه ... باشد
تا آنکه آن جامه در بدن باشد هیچ عبادت در حضرت حق تعالی قبول نیست
چهارم ندا در بازارها میشود و فرشته میگوید ای کسانیکه امروز در وقت
گرفتن زیادت می‌ستانید و در وقت دادن کم میدهید بدانید که حرکت شما هم در
وقت مردن با شما است پنجم ندا در گورستانها میشود و فرشته میگوید ای آنکه
امروز در حیات دنیا مغرور گشته‌اید مقام شما تا صبح قیامت گور است گور از خانه ...

ست و مان کرده باز خداوند او دیگر دعا بشنو کند. قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ
أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ
الذُّنُوبَ جَمِيعًا ای بنده اگر تو اسراف کردی بر نفس خویش لیکن
رحمت با او مبدی مباش که امروز گناهان تو با تمام ببخشد که خدای مرد
هر ابها مر زبید دل با از اهل و عیال و خان و مان ببرد از دار سا ابها این خو و خفتی
گرفته خواهد که از تن برآید حق تعالی ندا دیگر فرستد يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ
ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي
جَنَّتِي یعنی ای آرامیده نفس باز گرد بسوی خداوند تو با توجه و بر اخلاص
راضی هست از تو و تو خرام بسوی جنت که آراسته است چون بشنود او حق تعالی
چنین نوازش کند شادی کنان جان چون حیات از قالب بیرون آید
جهان ... بر زبان حال گوید ... می ... تا
[illegible]

در کار حق باشی زیرا که حیات تو چند روزی بیش نیست و در این دنیای فانی

مغرور نباشد و نظر در اول و آخر کار خود باید کرد آن روز که از شکم مادر جدا شدی

و در دنیا آمدی نزدیکان تو از بهر آمدن تو در خوشی و خرمی بودند و چون آخر

کار مردن رسد نزدیکان تو در گریه باشند باید که تو در آن وقت با خنده روی

اگر سوال کنند که مردن وقت خنده نیست در انجام بنده را هم چنین پیش آید اول

جان دادن [illegible] و دوم [illegible] آنست که [illegible] هم چه پیش آید [illegible] اهل [illegible] میکند

شیطان و طمع ایمان میکند و خوف عاقبت در کار میشود که گفته اند

خدا [illegible] و تا دنیا [illegible] آرزوی [illegible] که اکنون وقت آن رسید

[illegible] گشت [illegible] شیطان [illegible] و [illegible]

[illegible] جواب آنست که چون این همه اندیشه [illegible]

[illegible] لا تخف و لا تحزن

[illegible]

[illegible]

عجب می آید و انکار از تو در حیرت مانده ام زیرا که نشنیده ام و در اخبار نیافته
دیده ام که تو خدا را هفتاد هزار سال بندگی کردی و یک وجب زمین خالی
نماند که تو سجده نکردی و آخر بی فرمانی کردی و از خدای عاصیان و طاغیان
ور زیدی گفت ای خواجه چرا با من این سخن میگویی که تو نیز عجب داری
تو عجب را عجب همی دانی از تو یک سوال دارم اگر این جواب گویی خواهم
گفت بگو آن کدام سوال است گفت در عجب عجب غیرت بشکند آید [illegible]
در عجب [illegible] آید چون فرمان شد که [illegible] همه سپاه [illegible] حضرت
ما باشد و از وی [illegible] زاده [illegible] سپاه [illegible] حضرت [illegible]
هر آن غیرت [illegible] شده با فرشتگان [illegible] آدم را [illegible]
[illegible] فرمان آن [illegible] فرشتگان [illegible]
و چون آدم [illegible] فرشتگان [illegible] فرمان [illegible] آدم را سجده [illegible]
رشک محبت الهی [illegible]

وروی دنیا می آری که او مقام ملاه تو نیست زیرا که چون از شکم مادر جدا شدی

در گوش بانگ نماز گفتند و چون بی مرده ی در جنازه کنند گویند صلوة

نماز جنازه پس چنانی که میان بانگ و صلوة باشد میان حیات تو دل بندی و مهر دل نهی که

گردن نه در دیگ است که ملک الموت در هر نامی سر در نیفتاد بار نظر میکند که چون وقت

آن رسید تا تقاضای جان مبارکم تا عمر نی هفتاد سال در جهان ماند و چون وقت

جان دادن او رسید همه یاران از پیر پرسیدن آمدند و گفتند چه حالست گفت چنین

پرسید که هر هفتاد سال زیستم و زنگ وی دنیا بودم اکنون چنان میرم که گوئی

وفا این بود که همین بسی پس ای برادر اگر در این مقام نخواهند که لا اتقیتم غم مقام

عقبی خوری که الصالحات والباقیات الی منتهی بهیاره را با حلم

و مسان بلطف خود آسان کنی بمنه و کرمه بیست و ششم در حکایت

خواجه سفیان ثوری رحمة الله علیه با سلطان ملاقات او چنین آورده اند که

روزی خواجه سفیان ثوری با سلطان وقت ملاقات کرد و گفت ای سلطان مرا دو کار

[illegible]

عنت لکاری در آمد گفت ای عمر بر من عتاب میداری که چه میکنی در نظر
نمی کنی که تو چه بودی و من چه بودم که در طارم اعلی تسبیح خدای تعالی
می گفتم تو در بت خانه بت پرستی میکردی اکنون مرا ببین و تو را ببین
تو اکنون که حق تعالی ترا ز اعطا کرده و بیان نه ایمان که شیطان چون این
گفت امیر المؤمنین عمر را هیچ جوابی نیامد خاموش ماند فرمان آمد که ای عمر چرا
خاموش ماندی و این سخن را جواب نمیدهی بگو که ای ملعون حق تعالی بعلم
قدیم خویش تقدیر کرده بود و تقدیر گشت و بیان نگشت اگر ایمان را هم روز میثاق
داشت آخر ختم کار او به ایمان گشت از لطف او بهشت خود نبشته
مقبول تو چیز مقبول جاوید لطف کدام زره بهشت می کاهد و
زره به از هزار خورشید شد تعالی کرامات شنید ... عالم
... جبرئیل ... گر ... مکاری
بود ... کجای ای شیطان ... باز گفت

را سجده نکنیم خواهیم چون این سخن با شیطان گفتند خاموش ماند و هیچ جواب

نداد فرمان آمد که ای سقیان چرا خاموش ماندهٔ و این چنین که [illegible] جواب

جواب [illegible] بگو که ای ملعون [illegible] که گفته [illegible] از تو فرموده ایم

که آدم را سجده کن [illegible] حقیقت آدم بود [illegible] چون [illegible]

تو را [illegible] فرموده ایم که ای ملعون [illegible] ترا فرموده ایم که این [illegible] را هم

فرموده ایم که سجده [illegible] که [illegible] سجده [illegible]

سجده کنم [illegible] بینم [illegible] که این سجده [illegible] خوار است [illegible]

سجده [illegible] سجده کن [illegible] خواست [illegible]

اما [illegible] که ای [illegible] سجده کنم شیطان [illegible]

از [illegible] سقیان [illegible] که [illegible]

[illegible] خانهٔ کعبه [illegible] شیطان [illegible] گفت ای ملعون

تو را [illegible] مقام [illegible] [illegible]

[illegible]

ای ملعون اگر امروز تو از سجده آدم انکار کردی پس امروز جهت چه

اغوای فرزندان آدم میکنی که ما در خواب می‌بینیم و صوفی را بعشق می‌آری

و جهد میکنی طالبان را میکشانی کسی که از سجده آدم انکار کند او جنس فرزندان

آدم از چه بابت چگونه گمراه شیطان گفت ای گدا [illegible] در طمع ایمان

تو بوده بودم اما تو عتاب تیز زدی بر جانم زدی تا قیامت بیرون نخواهم

و ایمان همه مومنان چراغ معرفت الهی است [illegible] براه وحدت الهی

شیطان گفت تا [illegible] دور کرد [illegible] را [illegible] فرو [illegible] براه [illegible]

کسی [illegible] الهی ایمان همه مومنان را از غارت شیطان در حفظ

امان خویش نگاه داری [illegible] بیت [illegible] در ظلمات [illegible]

[illegible] خواجه حسن [illegible]

ذکر حق جل و علا [illegible] دست خالی [illegible] و آواز [illegible]

[illegible] زیاده خواجه [illegible] گفت

که این جوان چندین بار و صبح میکند چون قضا بر ملاقات او کنم شب نبود چنانکه

ایمان او زتم شیطان خود را بصورت پیر مردی ساخت و تسبیح و عصا

در دست گرفت و نزد یک جوان آمد گفت السلام علیکم جوان گفت

تو کیستی گفت من آنم که تو بر روز یاد من میکردی امروز در دل من

آمد که با چندین دوست را ملاقات باید کرد جوان گفت قدم در چشم من قدوم [illegible]

رنجه [illegible] گفت ای شیطان صبح میدانی که مرا آرزوی ملاقات تو بسیار بود گفت

نیامدم [illegible] مطلوب داری گفت [illegible] آرزو [illegible] دارم و میخواهم

[illegible] سوال [illegible] کنم مرا جواب بگو گفت کدام سوال [illegible] گفت ای

شیطان [illegible] آدم را سجده نکردی گفت [illegible]

که من از آدم بهترم [illegible] او را از خاک آفریده و من را از نور [illegible] نور

بر خاک [illegible] سجده کند جوان گفت [illegible] ضعیف کردی [illegible]

[illegible] جوان [illegible] شیطان آمد گفت

الملعون

زیارت کنیم و چون شما را زنده دیدیم وهشت زنده کی در کار شد که مرده چگونه
زنده شد از آن بیهوش گشتیم خواجه چون این سخن بشنید بگریست گفت ای برادر
گر براست میگفته زیرا که امروز بگرسان از یاد کردن حق تعالی غافل شده بودم
در هفت آسمان و زمین نداشته که او را خواجه حسن در جهان نماند بس این
غافل گوش کن هم رسیده باشد از آن میگفت و سوگند رسول صلی الله علیه وسلم
که چون بنده از یاد کردن حق تعالی غافل ماند در هفت آسمان و زمین ندا کنند
که فلان ابن فلان در جهان نماند که از یاد کردن پروردگار خود فراموش
کرد بدانکه سعادت حیات دنیا ذکر حق تعالی است مرده کان هیچ آرزوی ندارند
مگر آنکه یکبار دیگر در دنیا رویم و نام حق بر زبان رانیم تا این آرزو سوختهای
سوز نکنید که در حیات دوستی آخرت بگرفت او کاری کرد و اگر نه بعد از مردن
تدارک هیچ نیست والله اعلم بالصواب در ذکر خواجه حسن بغوی آورده اند که وقتی
خواجه را اتفاق بزیارت خانه کعبه افتاد و روی بسوی کعبه کرد و میرفت

برویم و سعادت ملاقات خواجه حاصل کنیم تا از دینی و دنیاوی حاصل آید

هر دو جوان زاد و راحله برداشتند و متوجه خواجه گردیدند چون نزدیک شهر رسیدند در یک

دوکانی دیگر به با خود حکایت میکردند که امروز خواجه حسن جهان بگذاشت این هر دو

جوان گفتند إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ آنگاه هر دو با نوحه و حسرت

گردیدند که یک روز در شهر خواجه رسیدیم و هم امروز خواجه نقل کرد اکنون از دیدار محروم

ماندیم بار دیگر حال کو است تا زیارت کنیم هر دو تن در خانقاه رفته و آواز کردند

خواجه [illegible] بر آمد ایشان گفتند تو کیستی گفت منم خواجه حسن نوری ایشان

چون خواجه را بدیدند حیران شدند و در کار ایشان دنگ شده پیش رفتند و بر زمین

افتادند بعد از ساعتی چون بهوش آمدند خواجه پرسید که ای جوانان شما کیانید

[illegible] گفتند ای خواجه ما هر دو تن خصوص به زیارت شما آمده بودیم

چون نزدیک شهر شما رسیدیم در یک دکانی با هم دیگر حکایت میکردند که امروز خواجه

حسن در جهان نماند گفتیم که از دیدار ایشان محروم شدیم بار دیگر حال کو است تا

زیارت کنیم

بجز لطف ما هر آینه بمطلوب رسیده نشود و تو دل بر دلو و رسن کردی پس

چندان بیابید بود تا دلو و رسن پیدا شود خواجه چون این عتاب بشنید کلی

فراموش کرده قدم در راه نهاد تا روزی در وادی بیابان جوانی

ملاقات کرد و گفت السلام علیکم ای خواجه حسن نوری خواجه در حیرت

ماند گفت ای جوان درین بیابان نام حسن ترا که گفت و چگونه دانستی

که من حسن نوری ام گفت ای خواجه هر که بحق آشنا شد و را بهمه

چیز آشنایی پیدا شود انشاء الله گفت ای خواجه هیچ میدانی که

آرزوی ملاقات تو مرا از چه بود گفت نمیدانم گفت زانکه میخواهم قرار کنم

تا من حیات بیهم همراه و صحبت کنی خواجه گفت ای جوان این سخن از کی

می گویی که هر که را پیغمبران هم نه دانسته هیچ کس نه دانست گفت حق تعالی

بعضی از آن بلطف بر بعضی بشناسانید که ای حسن تو از مقام دنیا بمقام جاوید

برسی پس مرا معلوم شده است که در حضرت خدای تعالی خود خواهم رسید جوان

تا روزی در بیابان خواجه را تشنگی اثر کرد خواجه در عجب و در آن بیابان چه
دید شاید که در محلی آب در نظر افتد نظر خواجه بر درختی افتاد گفت زیر درخت
بروم شاید که آب هم باشد چون زیر درخت بیامد دید که چاهی پر آب است
اما دلو و رسن ندارد دیدن چاه دل خواجه خوشحال گشت و گفت خوب بودی
که دلو و رسن هم بودی و اگرنه مقصود آب چگونه حاصل آید خواجه در این
فکر بود که دلو و رسن پیدا شود که همدران ساعت گله آهوان از صحرا پیدا شد
و بر سر چاه آمدند ایستاده شدند و بسوی آسمان دیدند و مستقبل قبله شدند
بعد فرمود چاه نظر کردند آب از عمق فرود جوشیده بر لب چاه آمد جمله آهوان
سیراب شدند و بعطف خویش باز گشتند خواجه هم نزدیک چاه آمد تا آب بخورد
چون دست فرا کرد آب قعر چاه رفت خواجه در حیرت ماند گفت الهی
از بهر دوستی بیابان آب را بر لب چاه آوردی و بهر دوست [illegible] آب
را در قعر چاه بردی فرمان آمد ای حسن آهوان هیچ نداشتند

بجز لطف ما

و ای خواجه علامت چیست که هر روز تیره تر میشود روی سپاهیان ابراز

مرد و کی می آرد و زاد و ند از کشته می گفت ای عزیزان هر دی

اندیشه چهار چیز بلا زده دار شما بگوید روی او چکونه حال بوسه

گفتند ای بزرگ این چهار چیز کدام است گفت یکی آنکه چون آدم آفریده شد

جمله ذریات او که فرزندان او بودند همه از پشت او جدا کرد و ایشان را گفت الست

بربکم همه گفتند قالوا بلی نمیدانم در میان ایشان بهشتی ام یا دوزخی

پس مرا معلوم نیست که آن روز در او از جمله کدام بوده ام و با قرآن

بوده ام چون وقت زادن فرزند آدم شد فرشته میگوید الهی بهشتی یا دوزخی

بی شکم مادر بیان کرد و فرمان چیست شقاوت یا سعادت در جبین او

علامت بدبختی نیکبختی پس مرا معلوم نیست که آنجا نیکبخت نوشته اند یا بدبخت

هم از بهر آنکه فرمود پیغمبر صلی الله علیه وسلم که السعید من سعد فی بطن امه

والشقی من شقی فی بطن امه سوم آنکه چون بنده از دنیا رحلت میکند

کلمه بخواند و جان بحق تعالی داد و خواجه شربت بکافت و جوانرا در گور در آورد

خواجه را وقت بشورید و بر سر جوان میگریست و الهی غریب بود غریب بیابان

جان داد تو بروی رحمت کن جوان از سخن خواجه در خنده شد و خواجه در

حیرت ماند گفت ای جوان پس زنده در زندگی خود مگر در دنیا بود اگر مرده

خنده تو از کی است جوان گفت ای خواجه نشنیده که ان اولیاء الله لا یموتون

ولکن ینقلبون من دار الی دار یعنی اولیا خدا نمیرند ولکن از دار

فانی بدار باقی روامیشند خواجه چون این معامله دید جوانمرد اخی کمر بر

و قدم در راه نهاد از طالبان حق شد و از دست یک لحظه خالی

نیست و از ذکر آن حیات حق مستغرق هستند بزرگی گوید بیت

جان همه زیرکان آن رئیس هست زانکه یک منزلی همه بی نیست از

بیت آن در راه خوش شد و لمن که یک گام راه بود منزل هست

چنین آورده اند که خواجه بایزید بسطامی قدس الله سره العزیز را همه

که ای خواجه

و از تیغ تیز و از موی باریک‌تر است انکه اثر این اندیشه را دانند و بر کنار مرد و اندیشه

انجیان نکنند بعد از مردن این همه عقوبتها در پیش وی آید الهی همه مومنان را

باشتی بیجو و از بسیاری انجیان روزی کردانی و همه بیچاره را که توفیق دادی

تا این کتاب را باخیار بالکتوده و خوکرد و ستانه توجمع آوردم بدین محبان هر انجیس

بخشد و کرم ثواب بیست و هشتم در حکایت شیخ برسیا آورده‌اند که شیخ

برسیا چنان بود که کسی بود که از آسمان تا عرش در نظر او هیچ حجاب نبود و پیلان

بسالها که وزان از اقالیم می آمدند و بر در صومعه او می نشستند چون شیخ

بر ایشان نظر می کرد همه را صحت می شد و بطلوب خود باز می گشتند تا روزی

پادشاه آن شهر را مهمی پیش آمد حکم کرد در آن شهر که هر که هر روزی بیمار است

بیاید و بیاورد و در آن شهر بودند و خواهر جوان داشتند ایشان در کار شدند که

ما را بر پادشاه باید رفت خواهر را با عقبا در بگذاریم ما را بکسی نسپاریم شیخ

الغا گفتند شیخ برسیا برویم و التماس کنیم اگر خواهر ما را او اینجا باشد و ل

و هشتم میگوید یعنی چنانکه تو از دنیا سفر میکنی جان او را با ایمان میبریم

دوم ایمان كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ که او نبشته و از سعادت ایمان

را محروم نگردانید چون کار بدینجا رسید تا چه معامله پس الله

چهارم اگر این قیامت قائم شود و خلق اولین و آخرین را در عرصات

حاضر کنند حق تعالی گوید فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَفَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ

گروهی را بسوی بهشت روان کنند و گروهی را بسوی دوزخ پنجم

و هر کدام را بنشینند ... ششم

که چون ... جان ... هفتم

سیوم ... سوال ... دنیا

... روز قیامت ... ان ...

ششم ... اعوذ بالله منها ...

... گناه ... رحمت ...

نزدیک شد و گفت ای غارت کننده دل پارسا خود را از اقامت کوچ و

سجود باز دار که دل را بغارت بردی دختر حیرت ماند که این چه میگوید

القصه او را بجانب خود کشید و با وی زناح کرد و هم چنین چند روز با وی مشغول

تا دختر را حمل پیدا شد شیطان وقت خوش یافت گفت ای پارسا سالها زهد و

تقوی ورزیدی چون این فعل تو ظاهر شود خلق ترا چه گویند از بهر این فعل

ملامت کنند پارسا شنید غمگین شد که آوازه بزرگی من در اقلیم ها شکسته شود

این افعال من ظاهر شد هر کس مرا ملامت کند شیطان وقت خوش یافت

گفت ای پارسا بهتر از این تدبیر نیست که این دختر را بکشی تا این فعل تو پنهان ماند

دل پارسا سخن شیطان جا گرفت و این فعل را پیش خود بپسندید و کارد بگرفت

و در حجره در آمد دختر در خواب بود کارد بر حلق او براند و سر اوش جدا

کرد میان آن حجره دفن کرد و بعد از مدتی که برادران باز آمدند خواهر را

در آنجا نیافتند چون نزدیک شیخ آمدند که شیخ خواهر ما چه شد و گفت [illegible]

ما نیز پی شود هر دو برادر پیش پیر بسیار رفتند و گفتند یا شیخ ما را اینجا باید باشد

باید رفت و خواهر جوان داریم ما را به کسی اعتماد نمیشود مگر آنکه در خدمت

شیخ باشد اگر مقامی نزدیک خانقاه فرمان شود خواهر را آنجا آریم شیخ حجره

نزدیک خانقاه اشارت فرمود ایشان خواهر را در آنجا که داشتند رفتند و دختر

در حجره می بود و نماز و نیاز شیخ پیر بسیار بود و دل گذرانید که بر وی بود از حال دختر

دریابیم که چگونه می باشد بر خواست و در حجره آمد دید که آن دختر در نماز است و جمال او

در نهایت حسن است پیر دیگر بر جمال او نظر کرد از پرتو جمال او قطره فرو افگند چون

شیطان جمال او وسوسه کرد گفت ای پیر بسیار عمر جمال با کمال او دارد و از

شیفتن [illegible] از چشم فرو [illegible] از وسوسه شیطان پیر بسیار بر جمال دختر نظر

انداخت [illegible] هزار دل عاشق [illegible] جمال او داشت [illegible] باز آید و دختر [illegible]

جوان در آن سینه تخم هوس [illegible] باشد [illegible] افتادیم

[illegible] حال او [illegible] کرد و [illegible] حجره [illegible] دید [illegible]

ای پسر بسیار اگر چه بسیار باشد و او را گویی تو افعال خوش کردار کم گشت اگر تو از جهان کم

کن که گفت پیشینیان از قبیله کردار و مرا هیچ کس فی الحال پسر بسیار و علما خشک

نکرد اینها به شیطان را بجهد که او شیطان است دشمن قدیم از پیش بر بیرون رفت پس بسیار را

و هم ایمان داد پس این چنین دشمن این چنین نباید بود زیرا که آدمی را دو دشمن است

یکی دشمن ظاهر است و یکی باطن اگر دشمن ظاهر بر تو دست یابد ترا از جهان دست

منقطع کرد ولا سعادت ایمان بر تو باقی ماند و مسلمان شهیدان بر انگیخته گردی

لیکن نعوذ بالله شیطان اگر دشمن باطن بر تو دست یابد ترا از سعادت ایمان محروم

کرد و به دوزخ جاوید گرداند دشمن باطن شیطان است از دست او نتوان گریخت

تو و هم این بس از چنین دشمن حذر باید کرد و مهر بود و [illegible] حرکات [illegible]

بر خود می باید نمود تا در پیش [illegible] و از دشمنی شیطان ایمن [illegible]

زیرا که باید [illegible] علیه [illegible] چنان [illegible]

و از نفس [illegible] امروز [illegible]

در یک جای و طاعت مشغول می‌بودم اما چنین دانم فردا و بعد برادران

چون این سخن بشنیدند دیگر با کنعان باز گشتند بشبانان بفروختند [illegible]

این ان اند گفت ای برادران هیچ میدانید که [illegible] خواهر [illegible] کرده است

گفته نمیدانیم که انکه میگویید خواهر [illegible] گفت [illegible]

عاشق شده بود و چند روز تا وی یکدیگر ندیدند تا او را علی [illegible] شد و از [illegible]

کرد که [illegible] خواهر [illegible] گفت و [illegible] دفن کرده و از [illegible]

که خواهر [illegible] گفت من هم چنان او بودم و [illegible] که فریاد کنم اما [illegible]

که [illegible] هم [illegible] برادران چون این خبر یافتند [illegible]

[illegible] ایشان از دست بیرون آمد هم چنین [illegible]

[illegible] رفته بودیم و [illegible] اند [illegible]

کرده بودیم و چنین [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

نجا الیا

دهند چون منکر و نکیر گویند هذه بیّنتی این را نزد برخود اشارت کردن

گردد بینند و بیابد که این همان شخص مریم است کو در وقت جان دادن

جنگ در ایمان زده بود و بیند و گویند خدا وندم ما انشت که مرا بجمیع آمد و باز

زنده کند شیطان بسیار روشنی یاد کرد ... جنین آورده اند که فردا

قیامت فرشتگان را فرمان شود که میمنه و میسره را گیرند و هر یک طایفه را

جوق جوق ایستاده کنند سینه روشن تحریرش ضمیر جپای عرش بایستند

آنگاه فرمان شود که ای فرشتگان علیهم السلام از دوزخ بیرون آرید

و علمی بدست شیطان دهید که جمله کفار زیر علم او جمع آیند و علم آتشین

بدست فرعون دهند جمله دعوی کنندگان زیر علم او جمع آیند و علمی دیگر بدست

قابیل دهند و جمله خونیان زیر علم او باشند و علم شراب خواران بدست ابوجهل

دهند و جمله شراب خواران زیر علم او باشند و علم زانیان بدست ... دهند

و جمله زانیان زیر علم او باشند همچنین هر یک گروهی را زیر علمی جمع کنند

بعد از آن حرکت دیگر شنو که آن درخت با تو چه طلبا الهیته بود از لطف و
کرم حق تعالی نبودی بجه عالم تیز بیش تا چیزی شدی چون حق تعالی جبان را
مشغول [illegible] دست برداشت و گفت ای گاو چرا با ما چنین بر سر خود
داشتی اکنون چندان ترا از هر چند از وی چرا خواهی مشغول شو بگو که شیطان الا
الملعون کرد گاو گفت الهی خواست جهان ترا از هر چند از حق تعالی بر ندا
فرمان او [illegible] گاو [illegible] چنان [illegible] که گاو [illegible] کنت و
بر [illegible] چند سال [illegible] بعد از آن حق تعالی بلطف خود
گاو را [illegible] که جهان [illegible] قرار مانع
[illegible] گاو [illegible] بودی که
قیام [illegible] تعالی [illegible]
[illegible] قیامت [illegible] از [illegible] چون
[illegible]

دراند

بر لب صراط بر سر دیوبان چه شیطان اندر ابد له بر سر مومن در دوزخ اندازند و مومنان را
و هیبت شیطان شخص قدیم رو سیاه شنیع بماند و الهی بحرمت کرم رحیمی خویش
دل شکسته را با جمله مومنان از مکر شیطان در امان خویش داری بمنه و کرمه

باب بیست و نهم در فضیلت ماه مبارک رمضان چنین آورده اند که رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که حق تعالی میفرماید که الصوم لی وانا اجزی
به یعنی روزه مراست و اجر روزه داران من دهم یعنی مومنان
اجری که حق تعالی بخود اضافت کرده است و در هیچ کیش نباید که آنکه همچون اجر
دیگر حق تعالی را فرشته نیست که عدد بشمارد الا آنکه خبر تمام دارد و چون
فرشته فرمان شود که اجر از ابتدای عالم تا انتهای عالم آن روز هم آن را شمار
کن آن فرشته در تحت شمار رحمت را نکو بعد از فرمان خدای ثواب روزه دار
را شمار کن چندین هزار سال که در ثواب یک روزه نتوان شمار کرد و خدای تعالی
گوید که اجر روزه داران بکرم خود اضافت کرده ام که چون آنرا شمار

بعد در فرمان منشور کار فرشتگان نظم کار بهشت بیرون آرید و علم صدق

بدست امیر المؤمنین ابوبکر صدیق دهند و جمله صادقان زیر علم او باشند و علم

حیا بدست امیر المؤمنین عثمان دهند و جمله حیاداران زیر علم او باشند و

علم سخاوت بدست امیر المؤمنین علی دهند جمله سخیان زیر علم او باشند و علم

شهادت بدست امیر المؤمنین حمزه دهند و جمله شهیدان زیر علم او باشند و علم

مظلومی بدست امیر المؤمنین حسین دهند و جمله مظلومان زیر علم او باشند

پس فرمان در رسد منشور شفاعت بکار آن را فرمان شود که هر کس بکرم و فضل

به بهشت شما چرا [illegible] کرده ماند [illegible] تقصیر کنند که الهیم [illegible] کرده ایم

حق تعالی فرماید [illegible] بعد از آن حق تعالی نظر رحمت بسوی ایشان

کند و بگوید هٰؤلاء في الجنة ولا ابالي وهٰؤلاء في

النار ولا ابالي یعنی این گروه را به بهشت فرستم و باک ندارم و این گروه را به دوزخ

فرستم [illegible]

عقوبت نوشته اند هر روز دو بار میکنند بشارت یاران بهشت بگو بدانید و فرمان

میشود که ای جبرائیل بر اهل گورستان ندا کن که ای مردگان خوش بشنوید خواهی

شما را باد که ماه رمضان در جهان رسیده و در گور هیچ یکی را عذاب نشود و گور

هر یکی بنورانی مبدل گردد و دیگر چون قیامت قایم شود حق تعالی رمضان

را بصورت خوب بزیر عرش حاضر کند رمضان بیاید و خدای را سجده کند فرمان

شود ای رمضان امروز وقت حاجت تست بخواه و اکرام است بخواه از عقوبت

بازم میخواهی گوید الهی بتو معلوم است که ای محمدیان از گور برهنه برخیزند

تو از کرم خود بپوشانی ایشان را بپوشانی فرمان شود که ای فرشتگان بهشت

بروید و ایشان را بپوشانید هفتاد حله بیارید فرشتگان در بهشت روند و ایشان را بپوشانند هفتاد

حله بیارند و چون حله بپوشند باز رمضان گوید الهی بتو معلوم است که این مردم

برهنه از حله تاج نیکو کنند الله فرمان شود ای فرشتگان در بهشت بروید و ایشان

هر یکی هفتاد تاج بیارید و بپوشانید چون فرشتگان تاج بیارند باز رمضان گوید

بیارم دیگر چون ماه رمضان در جهان آید حق تعالی بفرماید که ای جبرائیل در
بهشت برو و یک قدح شراب طهور برگیر و نزدیک محمد ببر و بگو که یا محمد ماه رمضان
در جهان رسید و تو هم بیا صفت امت خود شراب طهور بخور پیغمبر گوید که ای جبرئیل
بغیر ایشان چگونه خورم فرمان میشود یا محمد اول تو بخور بعد از آن تو امت ترا
دوزخی کنم پیغمبر از دست جبرائیل قدح بستاند و مقداری بخورد و باز بدست جبرئیل
دهد و گوید ای جبرئیل بغیر امتان این شربت که از آن نمی نوشم فرمان میشود
که ای جبرئیل آنچه در قدح باقی مانده است بده که تا روزه داران ماه رمضان
بعد از تا [illegible] امت محمد این شراب خورده میشود و هر که را آب طهور داد و زبانش
او را بدوزخ کاری نیست دیگر چون ماه رمضان در جهان میرسد فرمان میشود
که ای رضوان باش بهشت در بهشت ها باز کن که ماه رمضان در جهان رسید و
مالک دوزخ را فرمان میشود که هفت در دوزخ را ببند چنانچه تا سی روز بهشت
در بهشت گشاده باشند و همه [illegible] [illegible] اعلم [illegible] دوزخ

رمضان داشته اند که بعروزه از پروردگار چنین عطایا یافته اند الغرض چون

نزدیک بهشت رسند رضوان پیش آید و گوید سلام علیکم طبتم

فادخلوها خالدین یعنی سلامت باد شما را در آیید بمقام جاوید بهشت

چون قدم بزنی در بهشت در آیند رمضان گوید الوداع الوداع ای محمدیان که من

باز می گردم اکنون شما را بمن حاجتی دیگر نماند شما بمقصود ابدی رسیدید پس

مؤمن را باید که حق این ماه را نیکو نگاه دارد روزه از آنکه روزه چشم است و روزه

زبان است و روزه گوش و روزه دست و پای است روزه زبان آنست که کلمه الفحش یا

نگوید و روزه چشم آن است که آنچه نادیده نیست نبیند و روزه گوش آنست که

آنچه ناشنیدنی است نشنود و روزه دست آنست که آنچه ناروا است بدان نگیرد و

روزه پای آنست که جایی نارفتنی نرود پس چنین روزه هر که ... روزه است ...

که از من بی ره در حضرت حق تعالی قبول افتد و درین باب آورده اند که امیر

المؤمنین علی رضی الله عنه از نماز عید گشته می آمد ... خانه ... فاطمه رضی الله

الهی بتو معلوم است که اینها بیچارگانند و تاج و حله و مرکب خواستند تا فرمان شود

ای جبرئیل فرشتگان در بهشت بروید بنام هر یکی از روزه داران ماه رمضان [illegible] براق

بیارید چون براق بیارند [illegible] رمضان گوید الهی بتو معلوم است ای جبرئیل

از گور برهنه و تشنه برخاسته اند ایشان را طعام سیر کردن فرمان شود که ای فرشتگان گاوی که در

بهشت است او را بقدرت خویش پخته کردانیده ام آن گاو را پیش محمدیان بکشید و بخورانید

آنگاه پیش هر یکی هفتاد هفتاد طبق بیارند تا ایشان از طعام سیر کردند دیگر

رمضان گوید بار خدایا انجیل [illegible] هستم که هر چه [illegible] اجابت کردی اکنون یک التماس

دارم فرمان شود که [illegible] گوید الهی [illegible] محمدیان [illegible]

در بهشت [illegible] فرمان شود [illegible] فرشتگان را فرمان شود [illegible] هفتاد

هفتاد هزار فرشته [illegible] و صلوة [illegible] چون [illegible] امت

خاتم پیغمبران [illegible] صد و بیست و چهار هزار پیغمبر [illegible] این

[illegible] فرمان [illegible] روزه [illegible]

رمضان شهر

بنشاند او که چون وقت افطار در رسید انواع طعام پیش رسول و یاران کشید

چون از طعام فارغ شدند نشستند ساعتی بعد از آن رسول برخاست

به خانه رفت و بخانه آمد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در دل اندیشید

که ای علی یکبار عثمان رسول را چندان خدمت کرد و یکی شب در خانه تو

نان جوین هم نیست خاطر نگران بخانه آمد فاطمه رضی الله عنها دید که امیر المؤمنین

نگران است گفت یا علی چیست ترا روی نگرانی امیر المؤمنین جواب داد گفت

یا علی مرا از جهت مهمانی رسول نگرانی است غم نخور که غم خوردن بد است امیر

المؤمنین هیچ جواب نداد و فاطمه را طاقت نماند بخواب رفت [illegible] علی

کرد و گفت یا علی خدای من پیغمبر باید که از غم بیرون [illegible]

پیغمبر [illegible] زنان شوهر را [illegible] یا علی [illegible]

بکو که [illegible] فاطمه [illegible]

[illegible]

حضرت را خبر شد که امیر المؤمنین بیهوش گشته و رسول گفته بود که ای فاطمه اگر

بعد از من علی بیهوش گردد بدان که عثمان غیر علی نیست پس بشتافت از بهر دیدن و

بر آورد و بر سر علی نهاد و امیر المؤمنین علی همان ساعت بهوش آمد و فاطمه پرسید

یا علی چرا که بیهوشی از چه بود گفت ای فاطمه چون از نماز عید باز گشتم و روز عید

گذشت که ای علی ستاره ماه رمضان گذشتی را هیچ میدانی که در حضرت او

قبول افتاده است یا نه از آن بیهوش گشتم پاکان خدا جبرئیل در آمده بود و

من و تو چه بنشینیم دیگر ماه رمضان بود که امیر المؤمنین عثمان پیغمبر را بجهت افطار

در خانه خود طلب کرد با رسول علیه السلام و زنی چند هم افطار کنند رسول برخاست با اصحاب

روان شد امیر المؤمنین عثمان در درون گفت ای عثمان هیچ میدانی که قدم

که ام کس در خانه تو آمد و که فاک قدم او را بر سر خود منت گردانید

پس گفت نهم شکرانه این قدمها یک بنده آزاد کرده در عقب پیغمبر رفت و قدم

شمار کرد تا در خانه مسجد هشتصد و شصت قدم بود تا بر گردیده بر قدمی

صفحه ۱۱۱

علی بیاید و رسول را با یاران بخانه برد و بر در خانه رسیدند پیغمبر گفت یا علی

اول تو در خانه خود در آئی تا من در آیم امیر المؤمنین در خانه در آمد دید که

فاطمه سر بسجده برده و بدرگاه حق تعالی التماس و زاری میکند و میگوید

که الهی اگر عثمان پیغمبر را بقوت الی خود طلبید بود من بقوت و کرم تو طلبیدم

اکنون مرا از روی و علی شرمنده نکنی نگردانی امیر المؤمنین علی میدید

خوانی از عالم غیب فرود آمد و در حجره قرار گرفت امیر المؤمنین گفت یا

فاطمه سر بردار که دعای تو قبول افتاد فاطمه سر برداشت دید خوانی در پیش نهاده

فاطمه خوشحال شد گفت یا علی برو دست بشویان رسول با یاران دست

نشست امیر المؤمنین خوان را از حجره بیرون آورد خوان پیش رسول نهاده

ناگاه از زبان امیر المؤمنین بر آمد که یا فاطمه یاران بسیار خوان خورد است

چگونه خواهد کنند گفت یا علی اگر تو در فلان جنگ با پیغمبر بودی که در وادی

بیابان یاران بی آب تشنه بودند و گفتند ای سید اگر در بیابان بی آب جان

بجا خاطر حسن امد که یکی دانا در غمخانی است چه چند بن عند هست او و یکی متعجم کرد و خانم

من نان جو برو هم نیست فاطمه گفت یا علی میخواهی که عقیده اظهار کنی نیکو تر

از جبر بر و فقر در رسول الله با دو چندان یاران بیار گفت ای فاطمه در خانه نوع

نمی بینم انگه بیارم گفت یا علی از غمخانه دعوت ساز الطیب من بقوت بکرم

و تو رسالت خود بهم طیبه و بیا امیر المؤمنین پیش پیغمبر امده گفت یا رسول الله

ان قدر یاران که نبی در غمخان بجه طعام بیارد و چندان یاران بخانه من بیاید

رسول گفت یا علی [illegible] از خانه [illegible] نیکو [illegible] قدر یاران انجا بیارم گفت

یا رسول الله [illegible] طعام رسول الله بخندید گفت یا علی [illegible] مرد

می کنی [illegible] گفت ای بلال یاران و صحابه را خبر کن [illegible] و بخانه

علی حاضر اند [illegible] گفت الله اکبر [illegible] امیر المؤمنین [illegible]

[illegible] هیچ چیز [illegible] گفت ای فاطمه [illegible]

[illegible] گفت یا علی [illegible] رسول الله [illegible]

[illegible]

فرمایید که اگر عثمان قدمهای ترا شمار کرد و بدله هر قدم یکان بنده آزاد کرد ا
شد علی و فاطمه با فقر دنیا اختیار کرده اند از طرف ایشان فرمان دادیم که
قدمهای ترا شمار کردند از مسجد تا مسجد و بنده قدم شد فرمودیم که بدله هر قدم
نود هفتاد هزار عاصی و جافی که نام ایشان در دوزخ به عقوبت نوشته اند
ایشان ترا آزاد کرده اند پیغمبر این سخن بشنید و یاران شاد شده اند و دیدا که این حکمت
بود که الله تعالی روزه تمام ماه رمضان بر امت محمد فرض گردانید سبب این بود
که بعضی ای پیغامبر کاملان چون شما در دنیا درویش بودید و برای مهمان داشتند طلب میکنید پیش
از آن جز می کنید تا ایشان در خانه خود چیزی نمی خورند و میدانند که دوست در خانه
خود برای ما مهیا کرده است پس ما هم یکروز خود در حق شما گفته ایم که اگر احبهم
و یحبونهم یعنی شما دوست ما و ما دوست شما چنانچه امروز در جهان میکنید ما کرم
خود در دنیا میدهیم که از برای شما مهمان خانه بهشت ها آراسته ام هر روزی
یار ماه رمضان گرسنه ماند شفقت ها بهشت با اکرام برای بنده کار حرفت

خواهیم داد که آب درین وادی نمی نماید رسول گفت در قدح آب کرده بیارید
یاران رفتند و تفحص کرده آب در قدح آوردند رسول هر پنج انگشت در آن
قدح کرد از هر یک انگشت مبارک چشمه آب روان شد که یاران همه سیراب شدند
و جانوران خوردند و مشکهای آب پر کرده گفتند یا علی این خوان را پیش رسول
ببر و بگو که یا رسول الله فاطمه تو میگوید که هر دو دست مبارک در خوان کنید
و برکت بدهید آن قدر وسیع شود که تمام یاران بگنجند و طعام بخورند امیر المومنین
خوان را بر سر گرفت و پیش رسول آورد و التماس فاطمه بگفت پیغمبر دست مبارک در خوان
نهاد و دعا فرمود آن قدر وسیع شد که تمام یاران نعمت بهشت بخوردند بعد از
فراغ طعام جبرئیل بیامد و در پایان مجلس ایستاده پیغمبر دید جبرئیل
در پایان مجلس ایستاده است گفت یا اخی چرا پایان مجلس ایستادی گفت
یا رسول الله من خادم سر اهل بیتم و از جهت علی و فاطمه تحفه بهشت
بیاوردم تا یاران بخورند آوردم تا دل مبارک ترا شاد کردانم یا رسول الله

فرزند

امناً و صدّق هنا کعبه در عرصات حاضر آید و بگوید الهی از تو میخواهم که از
ابتدای عالم تا انتهای عالم هر که بزیارت من رسیده است امروز او را بمن
بخش قربان شود بخشیدم پس صد هزار از مردان و زنان خود را او همراه گرفته
کعبه بیاورند و آنگاه کعبه در هوا شود و از بلصراط و از جمله انبیای بگذرد و
بدار السلام برساند پس ای مومن اگر توانی در عظمت این چنین خانه [illegible]
چنانکه خواجه حاتم اصم یا روزی آرزوی خانه کعبه بر زن خود آغاز کرده
من بخانه کعبه میروم بگو که تا امروز من در وقت تراچه قدر نفقه کنم زن جواب داد
حق تعالی بود گفت ای خواجه مرا بگو تا چند گاه زنده خواهم ماند گفت من
از حیات و ممات تو ندانم تا کی باشی و کی میری زن گفت ای خواجه کسی که
حیات و ممات من میداند او بتکفل رزق من است تا زنده ام مرا بی رزق
نخواهد داشت خواجه چون از زن این سخن بشنید و دلش خوش شد از فرح راه کعبه نهاد در هیبت
تا روزی جوانی را در بیابان دید که لبیک گویان تنها میرفت و هیچ زاد و

شما کلمه توحید بصدق دل میگوئید بهشت خود بشما روزی کردیم اما از شر اقدام
بگناه آلوده آیید ما بکرم خود حج کردیم گرسنگی و تشنگی رمضان را در میان آوردیم تا
گناه شما را ناچیز گردانیم و از آتش دوزخ رسته شوید الهی توفیق روزه های
ماه رمضان منی بیچاره را با جمله مومنان روزی گردانی بمنه و کرمه باب
سی ام در فضیلت حج خانه کعبه آورده اند که مومن را باید تا زنده باشد نیت زیارت
خانه کعبه از دل فراموش نکند زیرا که مومن را حج کردن فرض است و آن خانه را
خدای تعالی بخود اضافت کرده است و مومنان را الله سبحانه میخوانند هر که بدان
خانه رسد ایمن شود یعنی روز قیامت او را امان دهند و از عذاب دوزخ
رسته باشد و هر پای که نهد ... هشتاد هزار ... بکعبه ... و اگر ... کم ... شوند
فرشتگان از زبان ... شود که ... پروردگار ... حج کنید و ثواب ... را به
... از بهر اهل و عیال خود ... برکت و عظمت الله ...
... ایشان بهشت میکنند ... فردا قیامت

العقیده در جنبش در آمد گفت ای کیست نام العقید با دیگر بار گفت از ...

نام و رهبان آن را نیاز آورد گفت این قدر شتران اگر ... بیستم

بصد اینجو دادم تا نام خدای خود بشنوم چو بلبل الرگفت یا شاعر ابراهیم

شوق یار را چه گفت ای کونه نام دهقان دیگر گفت اگر شتران کو ...

در ملک زرینی همین وادی الکوده چه داری که نه نام رهبان آن ای گفت

اگر چه ملک دارم همینجو دادم تا نام خدای خود بشنوم چو بلبل گفت یا سعد عنه

ابراهیم هست نام الله است و گفت ای کوته نام را دیگر باز گفت اگر

در ملک آسمانی همین وادی الملوت چه داری که نه نام و هیچ باز گفت

جان نه رحم دادم آن را در بختم تا نام خدا بشنوم خود نشنیده بود چون ابراهیم گفت

مرحبا مرحبا خوشی و خوشی بر جان تو باد و این خبر ... او از بعد ...

بر خدا ... تا یار ... جهان ... در آخر ... است ... ای ...

... باد ... ... ...

راحله با خود ندارد گفت ای جوان کجا میروی گفت و زخانه دوست میروم گفت
مر تو هیچ علاقه در راه نمی بینم چگونه خواهی رفت گفت ای خواجه از غیب کار
که بقدرت خود آسمانرا بی علاقه می دارد همچون میتواند بنده را بخانه خویش برد
بعد از این بگفت و جوان از قافله جدا شد آن روز که خواجه در کعبه رسید جوان
را دید از همه در طواف دید خواجه بجانب جوان نگاه می کرد جوان گفت ای
خواجه چه می بینی که حق تعالی وحوش و طیور بیابان را بی رزق نمی دارد مهمان خود
کی بی رزق خواهد داشت [illegible] از لطف اوست و در دل حاجی هوای حج
و درفی کرا مجال آن زیج سفر کند [illegible] اما طالبان مولا که هستند جان و تن خود را
در راه رضای او در باخته اند و رضای او حاصل کرده اند چنانکه حضرت ابراهیم
علیه السلام چون از عمارت خانه کعبه فارغ شد جبرائیل گفت الهی مرا فرمان
ده تا مهتر ابراهیم را در محبت تو بیازمائیم که با تو چگونه دوستی دارد فرمان شد
جبرئیل [illegible] بر سر او کعبه بیامد گفت یا الله مهتر ابراهیم [illegible] بشنود

او را قربانی کن گفت الهی چگونه کنم من اسماعیل است او را دوست
میدارم او را قربانی کنم چون را بشنید فی الحال از خواب بیدار شد در خانه
آمد گفت ای هاجره سر و جامه فرزندم اسماعیل را بشوی که من او را
بخانه دوست ببرم هاجره بیرون شد و سر و جامه اسماعیل را بشست و بر چشم سوی او را
بادر دست خود بیاراست گفت الهی چنانچه مادر و پدر از سر لطف بر فرزندان
مهربان کرده اگر پسر من برابر پدر مهربان بود و بشوقی بیارم که سلامت
باز رسانی هیچ ازین بود که همه اسماعیل الا از پدر کارد خلاصی در اند
مادر زنده نبود و بر امیر المومنین حسین کارد روان شد اما زنده نبود دنیا
برای چه چیست مادر و پدر بر سر فرزندان نعمتی عظیم است القصه ابراهیم علیه السلام
در آمد کارد و رسن را نهفت هاجره گفت ای پیغمبر خدا کارد و رسن چرا می بری
گفت ای هاجره هر که دوست در خانه خود طلبیده رود مقصود گوسفندیست آنرا
این بهر اسماعیل می کو گوسفندی دهد تا بدین رسن ببندم و بیارم گفت ای رسن

آنگهی رو به آسمان کرد الهی هر او را اسمان دنیا فرست تا ثابت ستایش تو بکنم

که نمرود پادشاهی بی‌دینی و جبرئیل گفت الهی برهنه تو و نعمت

از دور شد ابراهیم را حکم فرمان شد بر وجه جبرئیل آمد و گفت

ابراهیم را گفت یا ابراهیم آتش و ... رفت از کوهی تر ... 

هم گفت ای جبرئیل ... حاجت خواهی ... است سعی ... 

از ... احوال ... مطلع ... حاجت

... ابراهیم را ... گفت

و ... ابراهیم ... شد ... العالمین

... الرحیم ... شد ... 

و ... نعمت ... خلق خدا ... 

کسی ... که ... 

... ابراهیم ... 

که چنین کنند گفت شکر تو نشناختی که مرا از راه میبری ای ملعون اگر بفرمان حق

تعالی خون من بریزد زهی مبارک خون من که در راه حق تعالی ریخته شود آنگاه

پدر را بانگ زد که ای پدر مردی مرا الشیطان میزند گفت ای جان پدر سنگ بزن

تا بازماند تا امروز آن سنت در میان فرزندان آدم مانده است که چون بدان

محل میرسند سنگ میاندازند القصه چون بمقام قربانی رسیدند حضرت ابراهیم علیه السلام

بسوی قبله ایستاد و گفت ای پسر مرا در خواب نمودند که ترا در راه حق تعالی

قربانی کنم اگر اسماعیل خود [illegible] را جواب عالی همت داد گفت ای پدر تو پیغمبر

خدای و خواب پیغمبران دروغ نباشد و لیکن آنچه ترا فرموده اند وافعل

[illegible] ای پدر یک جان چه باشد اگر هفتاد هزار جان باشد

بهمه را بجان را فدای نام حق تعالی کنم ای پدر در قربانی کردن من تقصیر مکنی

[illegible] پسر که در خوف و فرمان خدای تعالی پدر را از

پسر خاطر [illegible] چون حضرت ابراهیم پسر را در راه حق [illegible] سنگ [illegible] اورد

بهر چه میبری کارد چرا میبری گفت اگر گوسفند آورده شود ویرا بدین کارد بسمل کرده
بیارم سبحان الله آنچه حق تعالی خواهد کردنش از آن بزبان پیغمبر ابراهیم
گویاند الغرض ابراهیم علیه السلام کارد و رسن بستاد و با پسر روان شد شیطان
نزدیک هاجره آمد گفت ای هاجره هیچ میدانی که ابراهیم پسر ترا کجا میبرد گفت
نمیدانم مگر آنکه مرا گفته است که در خانهٔ دوستی میبرم گفت بر تو حیله کرده است
تا بدین رسن دو دست و پای او را ببندد و کارد بر حلق پسر آید گفت او پسر را
دوست میدارد چرا بکشد گفت خدای تعالی فرموده است فرمان میبرد گفت
ای ملعون مکر تو شیطانی ای بدبخت اگر فرمان حق تعالی چنین کند زهی سعادت
خون پسر من که در راه حق تعالی ریخته گردد شیطان دید که بر مادر مکرش نگرفت گفت
هر چه بر اسماعیل آرم کرا خورده است از خون بخشش خواهد پس نزدیک اسماعیل
آمد گفت ای اسماعیل پدرت ترا کجا میبرد که این زمان خون ترا خواهد ریخت
گفت پدر در حق من مشفق است چرا خون من ریزد گفت حق تعالی فرموده است

درکار حق تعالی تقصیر کرده باشی و الّا [illegible] هم چشم [illegible] کنیده و [illegible]

سلام من [illegible] العرض [illegible] بگفت [illegible] جهان کرد [illegible] سبز [illegible]

و گفت الله اکبر [illegible] بریده [illegible] بریده [illegible]

رفت [illegible] کرده باز [illegible] کرده [illegible]

پوست [illegible] بر زمین [illegible]

الله [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] اسمٰعیل [illegible]

کرد [illegible] اسمٰعیل [illegible]

و فرمان [illegible] قربان [illegible]

قربانی [illegible] ابراهیم [illegible] یافت [illegible]

رضای حق تعالی حاصل [illegible] ابراهیم [illegible]

قربانی کرده [illegible] گفت [illegible]

الکاه پسر گفت ای پدر چند وصیت دارم گفت ای جان بگو که چه میگویی گفت

یکی آنکه چون از قربانی من فارغ شوی و در خانه روی خدمت من بمادرم

برسانی و بگویی که ای مادر من گذاشتم که در سفر قیامت بپیش آمده و اگر نه دلجویی ترا

کردمی آمدم و در دل من بود که خدمت ترا بسیار خواهم کرد اما چه توان کرد تقدیر

چنین بود پس بقضای حق تعالی راضی باید بود نخواهم که از بهر من گریه و نوحه

کنی که فردا قیامت شرمسار حق تعالی شوی و دیگر ای پدر هر گاه که از جهت من یاد آرم

را گران بینی از وعده‌های حق تعالی خبر دهی که او بمقصود ابدی رسید تو نیز هم بکوش تا

بدان مقصود رسی [illegible] دنیا سرای فانیست و همه را بسوی حق تعالی رفتنی است دیگر ای

پدر جان دادن بغایت دشوار است باید که دست و پای من بربندی میباید که در وقت

جان دادن دست و پای نزنم و بدرستی که خون من بجامه مبارک تو رسید چون بحیات

دل پاک شد از [illegible] بود [illegible] بعده [illegible] چرا پای بر شما آلوده کرده ام دیگر ای پدر باید

که چشمان من بر بندی که با [illegible] تو نباید رفتن و در کار [illegible] آنچنان نشود [illegible]

[illegible]

بگویید که شب آمده که خدای حسن ببینند و هم ببینند بخشش امام
حسن رفت و گفت ای کدبانو چه غافل نشسته که شب آمده که خدای
حسن بشود و چه تدبیر کنی کدبانو چون این خبر شنید و اکبر و بیرون دست همیده
گفت الکسان من با تو دوستی میکنم و یک چیزی با تو می دهم اگر تو او را در شکم
حسن اندازی بعد از این در عمر خود بیرون دیگر میل نکند آن نادان بیرون
فریب مغرور شده و غلو نه زهر از وی بگرفت و یک روز بیمن زهر داد و آن
روز امیرالمؤمنین روزه دار بود و آن سگ منافق در وقت افطار
زهر را در قدح تعبیه کرد و پیش امیرالمؤمنین داد بخورد چون زهر در شکم
و هفتاد پاره جگر از دهان مبارک حسن بیفتاد و خون از حلق می رفت آنگاه گفت
برادرم حسین را پیش من بخوانید امیرالمؤمنین بیامد و حال برادر چنین
دید در گریه شد و گفت ای برادر این غدر و مکر با تو که کرد گفت ای برادر
بیا کنار من بگیر و من امشب از دنیا گذر میکنم و نماز [illegible] الحکم

کسی که بیاید همان سنت دید که پدر ولیعهد را که بپسند قربانی کرده بفدای پسرش اسمعیل

حضرت ابراهیم گفته بود بیان روشنش بماند و حضرت ابراهیم خلیل که حضرت الطاف رحمت داد و

کانت ای حضرت خیر [illegible] انبیا گفته بود چون شنیدم که قربان حق تعالی

[illegible] تقدس [illegible] ابراهیم [illegible] از الطاف و خلاص

[illegible] انبیا [illegible] اسمعیل علیه السلام [illegible] بجای او

[illegible] و تعقل اسم

[illegible] معنی [illegible] جهت [illegible]

[illegible] خلافت [illegible] آن [illegible] حسین را بکر

ازمیان [illegible] و حضرت [illegible] آن [illegible] و

[illegible] بود و در الطلب [illegible] و

[illegible] تکلیف [illegible] و

[illegible] و [illegible]

بالم

آغاز کرد که ای پسر من چندین رنج و مشقت کشیده‌ام و خلافت بر خود آورده‌ام
بهمه انس برای تو کرده‌ام اکنون ای پسر هیچ آرزویی و رغبتی در دل داری مرا
بگوی تا آن را بتو رسانم گفت ای عبد الله زنی دارد که یکی از وی هیچ زنی
درین شهر نیست آرزوی من آنست که او را بمن بخشی تا روزی معاویه عبد الله
را در خانه خود طلب کرد و گفت ای عبد الله تو پسر عم پیغمبری میخواهم که در
حق تو احسانی و لطفی کنم و دختر خود را بتو دهم و ولایت مصر بتو دهم الحکم
عبد الله را این چیزها فریفته کرد و از راه ببرد عبد الله [illegible] تا روزی
دیگر عبد الله را بخواند و گفت ای عبد الله دختر من میگوید که [illegible] با عیال
دارد و من عیال ندارم اکراه [illegible] چون عبد الله را قبول کرد عبد الله از غیرت
ملک مصر [illegible] زن را طلاق داد روزی معاویه گفت ای عبد الله
دختر من ترا قبول نمیکند و میگوید که عبد الله زنی با جمال را طلاق داد از برای
ملک مصر طلاق داد چون ملک مصر که از دست وی برود مرا نیز طلاق دهد عبد الله

بدان پیوست اکنون وصیت من با این است که دست شفقت از سر فرزندان

من باز نداری که یتیمان شکسته دل نباشند و بعد از نقل من مرا در روضه جد

من دفن کنی تا از برکت او حق تعالی بر من رحمت کند القصه سخنی چند بگفت جان به

حق تعالی داد و شوری در مدینه افتاد که گویا قیامت قایم شد انگاه جنازه او را

یک پایه امیر المومنین حسین گرفت و یک پایه محمد حنفیه کوفی رحمة الله علیه

گرفت خواستند که در روضه رسول برند بدید بجنب مروان امیر مدینه گفتند نگذارم

که بخواهم حسن را اندرون روضه کنند زیرا که ناکسان امیر در آمده بودند را

کردند که بار را قوت [?] یزید چنین است امیر المومنین حسین خواست با ایشان جنگ کند

عبد الله مسعود دستش بگرفت و گفت ای اولاد رسول [illegible] فتنه کشتن شما

کرده انبیا بود که آنچه بیند آید ابا حسن را هر جا که دمی ضجیع کرد از حسن حق نیکو کی

نصیب نخواهد شد الله که بهتان بغیر بیان دفن کرد و دیگر گفت که عداوت

امیر المومنین حسین آمد و آن هم از سبب زن بود که روزی معاویه بهر

اعتماد [?]

نو دادم پسر که دانی هر ایشان گفت اگر ملک دنیا می خواهی یزید بن معاویه را
بخواه و اگر جوانی می خواهی قاسم بن عباس را بخواه اگر ملک آخرت میخواهی امام
حسین بن علی را بخواه زن گفت من حسین بن علی را خواستم تا طمع دیگران
از من بریده شود و من در خاندان محمد مصطفی در آیم موسی اشعری باز گشته
و پیش معاویه آمد و گفت او حسین را خواست معاویه گفت ای موسی من از بهر الله
جمیله را کرده بودم و تو رفتی و در ساعت نکاح زر از بهر و زر بهر کرده اند که یزید
لعین چون این سخن شنید سوگند خورد که هرگاه هر املک بیزار شود به نام ناصر حسین
نیارم آخر همان کرد و رسول خدا او را بر خود خشم گردانید و او بشد که اینجا گفته
اما حکم خدا ... بن را گفته بود او این روایت است که روزی معاویه بخدمت پیغمبر علیه
پیغمبر گفت ای معاویه از تو فرزندی حاصل شود که او کشنده حسن و حسین بود
پس معاویه گفت یا رسول الله من در جهان هیچ فرزندی ندارم و بعد از این
... سوگند میخورم که تزویج نکنم تا مرا فرزندی حاصل نشود که با فرزندان

چون این سخن بشنید خاطر نگران بخانه وغمناک باز گشت بعد ازان معاویه

موسی اشعری را طلب کرد که او مردی عالم وپارسا بود گفت ای موسی

ترا بیرا از بهر خوانده‌ام که بر زن عبد الله بروی و او را بپرسی که من بخواهی موسی

بسوی زن روان شد و در اثنای راه قاسم بن عباس ملاقات کرد و گفت ای موسی

کجا میروی گفت پیغام یزید بر زن عبد الله میبرم گفت اگر او را قبول نکند

پیغام من بگوی چون بیشتر رفت امیر المومنین حسین ملاقات کرد و گفت ای موسی

کجا میروی گفت میروم تا پیغام یزید بر زن عبد الله رسانم و پیغام قاسم

بن عباس گفت اگر ایشان قبول نکند پیغام مرا بگوئی الغرض چون موسی اشعری

نزدیک زن رفت جمال او نظر کرد خود هم فریفته جمال او شد گفت ای عورت

چهار پیغام آورده‌ام گفت چهار پیغام کدام گفت اول از خود بعد ازان از یزید

بن معاویه و بعد ازان از قاسم بن عباس و بعد ازان حسین بن علی گفت

ای موسی تو پیری و من جوان با تو راست نیاید با[و] مصلحت آنست که کسی را است

از حق تعالی رخصت خواسته که الهی بار افرستان دو تا بر پیغمبر بیاید کنیم

اتفاقا همه جبرئیل با کشفعات بیاید و پیغمبر را مبارکباد گفته و دیگر فرشته بازوی

جبرائیل نشسته بود که بر آن بازوی او سوخته است پیغمبر گفت یا جبرائیل حکمت چیست بازوی

این فرشته سوخته است گفت یا رسول الله در جمیع عمر خود یکبار تقصیر کرده

بود از این جهت بازوی این فرشته سوخته است امروز از حق تعالی التماس کرده آمده است

تا شما را مبارکباد گفته و فرمان بشنود چون محمد هر دو حسین بر بازوی این فرشته و

از برکت حسین بازوی این فرشته نیکو شود آنحضرت همراه است که امیر المومنین

حسین بازوی آن فرشته فرود آورد فی الحال بازوی فرشته نیکو شد فرشته بیا

رفت دل پیغمبر شادمان شد که از برکت فرزند من فرشته نیکو شد جبرائیل گفت

یا رسول الله این فرشته همراه رفت با دیگر برکت در دنیا به آن فرشته

جزا گفته ابر فرشته گوید که هر که ... کند ... آسمان دنیا و ...

ماتم او ... امیر ... دیگر آنکه روزی پیغمبر صلی الله

تو چنین کنند تا شبی معاویه در خواب علیه اللعنه حاجت بول شد بر جست و بول کرده

چه بوار استنجا کردن گرفت کژدم سر آلت را نیش زد که از آن درد معاویه زار زار

بنالید بر حکیمان رفت حکیمان گفتند که با عورتی دیگر یکی کن تا از سر آلت بجهد

کرده بنیکو شود معاویه در خانه اندرون با مادر یزید نزدیکی کرد همان ساعت یزید

به نجست در شکم مادر قرار گرفت تا بدانی که حکم حق تعالی بنقا [illegible] نیست و بدو

بلاها که نصیب کسی سنی است و پیغمبر با نزدیک تر بوده است اگر خوشی بود در حق او بود

بود در دنیا خوشی کی کنم [illegible] انکه چه رنجها از کفار بر تن مبارکش رسیده و مومن را

در متابعت پیغمبر در دنیا خوشدل نمی باید بود و سخن در بیان بلاها که نصیب پیغمبر

بوده اند چند کرت دل مبارک خوشحال میشد و باز ناخوشی بدل میکردند اول آنکه

چون امیر المؤمنین حسین تولد یافت پیغمبر را خبر کردند که یا رسول الله در خانه فاطمه

تولد یافت پیغمبر از خوشی برخاست و در خانه فاطمه آمد و امیر المؤمنین حسین را در کنار

گرفت و در گوش راست بانگ نماز گفت و در گوش چپ اقامت گفت [illegible]

از [illegible]

حالت عجیب است همانا گشته‌اند گفت یا رسول الله امروز روز عید است و ...

حسن و حسین کهنه و در کلکی نیست [illegible] تا در روز عید بپوشند

قرار نمی‌گیرند و آب در دیده مبارک پیغمبر گفت ... [illegible]

بیرون بیا گفت یا رسول الله ... [illegible] ... مکرر

جبرائیل خبر آورده است ... [illegible] ... و خلعتی

حسین [illegible] ... یا قوت سرخ ... [illegible]

و بهشت پیغمبر آورد آنحضرت ... [illegible] حسین داد ... [illegible]

ما را جامه ... [illegible] ... پیغمبر گفت ای ... [illegible] ... آب ... [illegible]

برخاست آورد ... [illegible] ... و حله را ... [illegible] ... حسن ...

... [illegible] گفت ... [illegible] ... و بهشت ... [illegible]

... [illegible] ... پیغمبر ... [illegible] ...

جبرائیل ... [illegible] ... پیغمبر ... جبرائیل ... [illegible] گفت یا ...

علیه السلام نشسته بود و امیر المؤمنین حسین در کنار پیغمبر بود که جبرائیل علیه السلام بیامد

حسین جبرائیل را چو دید از کنار پیغمبر برخاست و در کنار جبرائیل رفت و بزبان دراز

آستین جبرائیل می دید جبرائیل گفت یا رسول الله حسین در آستین من چه می بیند

گفت یا جبرائیل فرزند من عادت کرده است هر گاه که علی می آئی و هر بار که [illegible]

برای من می آورید از برای حسین چیزی می یارد جبرائیل گفت پس حسین هم برادرم [illegible]

برای حسین چیزی می آرم پس جبرائیل برفت و از حضرت حق تعالی التماس کرد و از بهشت

انار بیاورد و بدست امیر المؤمنین حسین داد و امیر المؤمنین انار بخورد و دل پیغمبر

خوشحال شد جبرائیل گفت یا رسول الله حسین را دوست میداری گفت یا اخی

اولاد دنیا و کبار دنیا نشسته سر زده کرد فی امیر المؤمنین بود و فرزندان خطه [illegible]

مبارک تو شود گفت یا رسول الله روزی باشد و در زمین کربلا بر حسین ظلم

رود پیغمبر چون این سخن شنید ناخوش گشت دیگر روزی پیغمبر از نماز صبح بازگشت

و در خانهٔ فاطمه آمد و دید که فاطمه غمناک گشته است [illegible] گفت ای فاطمه

داد

امیر المؤمنین نامه را بخواند و در خشم آمد و گفت من ندانستم او
چگونه دانیم که یزید از اهل تاراست و درین میان بازگشتی دیگر بر ولید
عتاب کرد که هرگاه این نامه بتو رسد چنان کنی که حسین را بمن
فرستی ولید بر بن عتاب بکرد و حیله شد که حسین را در ملامت افکند
امیر المؤمنین گفت در تدبیر کشتن من چه شدی که یزید از اهل
تاراست آنچه من مرا خبر کرده است ولید گفت شما را این خبر باید کرد است
همه زنان میان لشکر توی از کوفه یزید امیر المؤمنین بیند که حسین چنین کند
که بر ما بیاید از دل و جان بدو یاری دهیم امیر المؤمنین نامه را بخواند
و نزدیک جده ام سلمه بیامد و گفت ای مادر بحق من چه جواب می
دهی که دشمنان قصد کشتن من کرده اند اگر مصلحت بینی بگو تا
روم ام سلمه بشنید در حجره خود رفت و یک شبانه روز در آنجا بود و دعا
شیشه نگاه کرد و چندان بگریست بیهوش شد بعد از ساعتی چو

چه معنی جوابی گفت یا رسول الله این جا سبز کرده و چون حسین [illegible] از

خوردن [illegible] اندام سبز کرده و این جا سرخ کرده [illegible] از خوردن [illegible]

اندام حسین [illegible] چون این فرشته [illegible] گفت و گفت ای

جبرئیل [illegible] این حسن و حسین [illegible] باشند گفت [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] یاران [illegible] گفت

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رفت و تربیت او را کنار گرفت و گفت [illegible]

تو قصد کشتن من کرده بودی [illegible]

[illegible] آرای پیغمبر [illegible]

دامن قبیل او عزرائیل حاضر بودند آنگاه پیغمبر صلی الله علیه و سلم [illegible]

در کنار گرفت و گفت ای [illegible]

کرده اند فردا در قیامت شفاعت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم [illegible] علی الحسین [illegible]

والعظم [illegible]

[illegible]

بهوش آمد امیر المؤمنین حسین گفت ای مادر چه دیدی که چندین گریستی
گفت ای فرزند تو خورد سال بودی روزی پیغمبر ترا در کنار گرفته بود
که ناگه جبرائیل آمد پیغمبر ترا بمن داد خود با جبرائیل مشغول شد چون جبرائیل
فارغ گشت باز ترا در کنار گرفت و بر سر و بر رو گشته بوسه میداد جبرائیل
گفت یا رسول الله این فرزند را دوست میداری گفت بلی اخی دوست میدارم
گفت یا رسول الله از امتان تو سر این فرزند ترا چنان جدا کنند که گوسفند
را زار زار او بر زمین کربلا کشته خواهند اگر گوئی خاک آن زمین را بیارم پس
جبرائیل برفت و از خاک کربلا مشت خاک بیاورد و گفت یا رسول الله
این خاک در شیشه بدار و هر روز میدید بشیشه هر گاه که این خاک برنگ
گردیده باشد که شهید شدن حسین نزدیک رسید پس محمد مصطفی این خاک را
بمن داد و گفت در حجره خود نگاه دار امروز دیدم که برنگ خون گشته از آن
گریستم و بیهوش شدم امیر المؤمنین چون این سخن شنید گریان شد و درد و حسرت بیفزود

رفت

میآید الغرض هرچند که ازان مقام روان میشدند باز خود را همان جای
میدیدند هم چنین هفت شبانروز گرسنگی و تشنگی کذرانیدند و خلقی از صغیر و
کبیر فی آب هلاک میشدند و عمر سعید نام مردی بر آب فرات بود بر امیر المؤمنین
کفته فرستاد که فرمان یزید مارا چنین است که بجز وی دیگر مشغول نکردی تا الکه
سر حسین را برمن نفرستی امیر المؤمنین کفت مکر شما نمیدانید که من کیستم و جد
من و مادر و پدر من کیست کفتند میدانیم که جد تو محمد مصطفی و پدر علی مرتضی
و مادر تو فاطمه زهرا است کفت اکر میدانید چرا با من چنین میکنید فردا
در حضرت حق تعالی چه جواب دهید و بر روی جد من چکونه خواهید نکریست
کفتند ای حسین امروز از تشنکی باک نداریم میخواهیم که ترا در بیعت خود در
اریم کفت وای بر شما یاد کی نیست که پیغمبر مصطفی بفرمان خالق ورای او این
اندیشه را ایجاد کرد باز کردید اندیشه نرسید اما شما را میکویم هر راه دهید
تا بشهر مسلمانان روم و اکر راه نمیدهید آب دهید تا اهل و عیال من که تشنه اند

279

بگفت چون دار پیش شد خبر آنکه چون یک شهر شد از زیاد و کار بر خبر آن نامه بود هم از بیعت

کوفیان نامه دیگر فرستادند حسین بر ایشان امیر المؤمنین حسین مسلم

بن عقیل را بکوفه فرستاد یزید لعین را خبر شد عبید الله زیاد را در آن ایام بکوفه فرستاد

مسلم بن عقیل را بکشت امیر گفت کربلا کرد امیر المؤمنین را خبر شد

خود با اهل بیت خویش بکوفه کرد یزید لعین را خبر شد باز عبید الله زیاد را با ده هزار

سوار ... بر لشکر امیر المؤمنین حسین ...

... گفت این زمین کربلا است ... امیر

المؤمنین حسین ... از آنجا ... گفت

إنا لله وإنا إليه راجعون ای یاران ... مقام شهادت ...

یاری ... سوار شد ...

... امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین ...

این جا مقام ... در میان ...

مجا

و بسیار کسان را او و مادر را بکشتن گردانید و در زمان این بگفت و نقاتل

بین یدی ابن رسول حتی یدخل فی شفاعته عمر سعید از

لشکر یزید بیرون آمد و با جوان در جنگ شد جوان از دست عمر سعید شهید شد مادر

سر او را در کنار گرفت و خاک از روی او پاک میکرد و در رویش بوسه می داد

میگفت ای فرزند نیکو سیر در راه فرزند پیغمبر خدای در باختی و بمقصود

ابدی رسیدی آنگاه بانگ بر عمر سعید کرد و گفت ای فاسق فرزند نازنینم را بکر

کشتی با یکشتی و دل مرا کباب کردی دعوی با تو دارم تا بحضرت خدا این

سخن بگفت و حمله بر عمر سعید بکرد و زخم گرز بر سر او چنان بزد که سر باز گشت

از اسب بیفتاد بیهوش شد زن بجانب لشکر امیر المؤمنین حسین باز آمد امیر

المؤمنین خوشدل شد و گفت ای مادر دل مرا شاد کردی اکنون برو در

میان اهل بیت پیغمبر بنشین که از زمان ما جانست پس پهلوان کس از لشکر

امیر المؤمنین حسین بیرون می شدند و با ایشان در جنگ می کشتند و شهید می شدند

جواب داد که ای حسین امروز مسلمانان و خوکانرا آب بهم ایشانرا اند همه
امیر المومنین روی بسوی آسمان کرد و گفت بار خدایا این ملاعین قوم بر من تشنگی
فرست یا غیاث المستغیثین پس چون این سخنان بگفت بیش لشکر یزید
حر نام مردی بود از فوج ایشان جدا شد و بر امیر المومنین حسین بیامد
استغفار گویان بیامد و گفت ای فرزند مصطفی ارحمنی بر استغفاری که این
خلق را با تو چنین دشمنان کی است من برگزیدی اکنون بپرسید نام چه داری گفت
نام مرا حر بن یزید گویند گفت حرام کرد اند خدا بر تو آتش دوزخ بس حر بن یزید
گفت فرمان هست تا با دشمنان کارزار کنم تو در رضای حق جانسپاری کردم
حر بن یزید خود سلاح آورد و روی بر ایشان نهاد بجنگ پیوست اول حمله پنجاه کس را
بینداخت و بعضی را زیر پای اسپ خسته کرد انگاه خود بشهادت ابدی رسید
و اول مرتبه شهادت که پیوست حر بن یزید بود و بعده انصاری نام جوانی بود
با بالا خود از صف امیر المومنین حسین جدا شد و بر دشمنان بحرب پیوست

ونیا الساترا

المؤمنین حسین ابن علی بود او را علی اکبر نام میگفتند گفت ای پدر امروز
هفت روز شده است که مادر من آب نخورده است و فرزندی شیرخواره است
و از تشنگی مادرم را شیر خشک شده است اگر دستوری دهی آب فرات بیارم تا
مادر با طفل از تشنگی هلاک نشود یا آب آرم یا من نیز شهید گردم امیرالمؤمنین
حسین چون این سخن از پسر شنید گریان شد و گفت ای پسر بیا و یار خود را در کنار
گیر علی اکبر از پدر وداع کرد بیرون آمد حسین چشم جانب آسمان نهاد و میگفت
اللهم قد اخرج الذی وجهه کوجه رسول صلی الله علیه وسلم یعنی
چنان نیست که یا رب خدایا بیرون آمد کسی که روی او همچون روی مصطفی است صلی الله
علیه وسلم هر گاه آرزوی پیغمبر در خاطر گذشتی روی این فرزند بدیدی که خویشتن
کشتی المقتول خداوند رخ بدشمنان کرده است نصرت ده علی اکبر نزدیک
دشمنان رسید گفت منم از خاندان مصطفی از برای آب میخواهیم طفلان بیگناه
هلاک میشوند راه دهید تا قدری آب بیارم شان ان بدبختان جواب دادند کاهد امروز

چنانچه خون در زمین روان گشت و هفتاد و سه تن از لشکر امیر المومنین حسین
بشهادت رسیدند پس امیر المومنین قاسم حسن برادر خود را گفت که دستوری
بده تا با دشمنان غزا کنم امیر المومنین حسین گفت تو یادگار برادر منی قاسم
پای او ببوسید و دستوری خواست هر دو کنار گرفتند و وداع قیامت کردند و روی بسوی
دشمنان نهاد و چنان کارزار کرد که هفتاد کس از ایشان در دوزخ رفتند و چند
کسان در کربلا افتادند الغرض از لشکر یزید مردی با هیبت بیرون آمد قاسم بن حسن
حسن را شهید کردانید و اسپ خالی بجانب لشکرگاه حسین باز آمد چون حسین اسپ خالی
دید نعره بلند بر آورد و بیکبار زار بگریستند چون ابر نو بهاران که
روزی وداع یاران از مردان و زنان غوغا بر آمد گویی آن روز قیامت
قایم شد بعد از زمانی امیر المومنین حسین بهوش باز آمد اهل بیت را تسکین
داد و فرزند اکبر را پیش کرد و میگفت چه میکنی مرا در حسرت یافته و قامت
خود کردانیده است الغرض هیچ کس خود را در رنج نداده بیوه امیر مومنان امیر

المومنین

این بگفت و جان بحق تعالی سپرد چون امیرالمؤمنین حسین دید که فرزند
شهید شد بخیمه آمد و بدل بریان مانده بود مادر را خبر کرد گریان کنان نزدیک
امیرالمؤمنین حسین بیامد و این کودک شیرخواره خود را پیش امیرالمؤمنین حسین
نهاد و گفت علی اکبر شهید شد و مرا بی‌قوت دل و من کباب کرده این فرزند
شیرخواره من بهلاک میشود اگر توانی بکوشی آب بیار تا این کودک را هلاک نشود
چون حسین خورد کرا بریده اندام او در لرزه افتاد و این کودک را بر سر نهاد و
جانب آب روان شد و گفت ای لشکر آب دشمنان بودند سنگدلی بر امیرالمؤمنین حسین تیری بیفکند از
لشکر آن کودک رسید بیرحم کشتند و شد و از نسل امیرالمؤمنین حسین علی اصغر
مانده بود او نیز از خیمه گاه بیرون آمد و تیر دیگر از شست رسید و گفت ای پدر بزرگوار
کن تا بر دشمنان حرب کنم و پیش تو شهادت بپیوندم و بر جد خود برسم حسین
گفت ای فرزند من بریده میشود و پیر رسول الله چه روی نام و نشر میکردیم
تو با وفا منی آنگاه ام کلثوم دست علی اصغر گرفت و در خیمه برد امیرالمؤمنین

سلطان وقت کانرا آب در چشم نماند هم علی اکبر چون شیر غضبناک غلغله نعره برآورد و

چنان حمله کرد که چند کس را بدوزخ فرستاد و تیر در کمان راند و گفت ای پدر از جهة

تشنگی و از تشنگی سلاح بر من گران شده است اگر آبی حلق من تر شود بر بسته شیطان آن

چه بتوانم گفتم انا ای پدر بخواه از خدای تا تشنگی از من ببرد و امیر المؤمنین حسین

در چشم آب گردانید و روی سوی آسمان بکرد و دعا میکرد مستجاب نشد الله

گفت ای پدر جگر گوشه دعای پدر اجابت نمیشود که جدم مرا از بهر تشنگان

شود و ... است علی اکبر از پدر این سخن شنید مشتاق نوش شربت شهادت

گشت دوم کرت چنان حمله برآورد که دویست نفر را از تیغ برآورد و چند

حمله دیگر چپ و راست میزد ناگاه مردی از لشکر یزید پلید ... ای علی اکبر

در حرب ... علی اکبر از دست او ... شمشیر زهر آلود که از پشت اسب ...

آواز ... پدر را ... محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم شربتی آب داد

که هرگز تا آن ... نباشد ... ای پدر ... تا ... ببرسی

رسول الله بسینه بیست هزار مرد جمع شده بودند که یکی را زهره نبود که نزدیک امیرالمؤمنین
برود تا سر مبارک ببرد اکنون از یزید ملعون خلعت و بخشش و انعام باید شمر ملعون از اسب
فرود آمد و بر سینه امیرالمؤمنین حسین بنشست و تیغ کشید تا سر مبارک جدا کند
هر چند که قوت بکرد تیغ هیچ کار نکرد امیرالمؤمنین حسین گفت ای ملعون در
گلوی من تیغ کار نخواهد کرد زیراکه جد من محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
در گلوی من بسیار بوسه داده است دیگر ای شمر سینه خود باز کن که کشنده من جدم
گفته بود شمر ملعون سینه بگشاد امیرالمؤمنین حسین بر سینه او نظر کرد علامت
صدق یا رسول الله آنچه گفته بود که پیغمبر خدا گفت کشنده مرا در سینه نشان برص و رم
پیسه باشد ای شمر پس قفا زن تیغ بران ملعون همچنان کرده محاسن مبارک
بدست گرفت و تیغ پس قفا براند و سر از تن جدا کرد و در آن ساعت عرش و
کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و آسمانها و زمین در لرزه شد و جهان
ویران و روشنائی آفتاب و ماهتاب منقلب گشت و شکل ملوح در آن شد

حسین از اهل بیت وداع بکرد و جامه رسول را در بر پوشید و دستار بر سر بست و
علی اصغر را در کنار گرفت و نیزه مصطفا بستد و گفت ای فرزند نه بنشین او دست
نمی خواهم که با دشمنان حرب کنی تا او را در میان خیمه نشاند باشد هر یکی اهل بیت
را وداع کرد بعد وداع امیر المومنین حسین عزیز بر بالای منبر رفت و گفت ای
فرزندان رسول الله بود کی الا کفر ... ایشان همه در میان فوج دشمنان
پیدا گشت امیر المومنین تنگ اسب محکم کرد و بر اسب سوار شد حمله کرد و در
حمله اول میمنه بر میسره زد و میسره بر میمنه زد دولت چند کس را کشت
از بی طعام و بی آب مانده بودند تاب ایستادن نه قرار گرفت از قفا حق ... دشمنان
تیری در شست در گلوی مبارک رسید امیر المومنین نظر بسوی آسمان کرد
گفت یا بار خدایا دشمنان قصد کشتن من کرده اند از تو غنی تر شده و از صبر تو
شرم ندارند هفتاد جای میان اندام مجروح کردند چون طاقت نماند از پشت
اسب بر زمین افتاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و علی ملت

رسول الله

طمع آن در [illegible] امیر المؤمنین حسین [illegible]

در باغی [illegible] امیر المؤمنین [illegible]

دیدم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] امیر المؤمنین حسین [illegible]

[illegible] امیر المؤمنین [illegible]

[illegible]

و جانوران و مرغان هوائی و آهویان بیابان بچه خود را شیر ندادند و میگفتند
بی سر افتاده بود چنانچه شب چهاردهم ماه می تابید و اسپ در خیمه گاه حسین سید
چون اهل بیت آن اسپ را خالی دیدند خروش از جگر بر آوردند ام کلثوم میگفت حسین
بی فرزند شدم و اهل بیت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در زاری نشستند و جعفر
صادق رضی الله عنه گفت آن روز در مکه بودم که امیر المؤمنین حسین شهادت
یافت در طواف کعبه آوازی شنیدم که مردی میگفت یا رب مرا بیامرز دانم
و نیامرزی باز گفت یا رب بر من رحمت کن دانم که نکنی بدانستم به زبان او
بغلط میرود و از دوزخ میترسد گفتم چرا چنین می نالی این چه کار تو میدی تا
رحمت خدا نا امید مباش گفت ای خواجه نومیدم از آنکه رحمت نکردم بر اولاد
رسول و بر امیر المؤمنین حسین جفا کردم جعفر گفت مرا بگو چه جفا کرده گفت
من رکابدار امیر المؤمنین حسین بودم و دهم ماه محرم روز عاشورا حسین
شهید شد و ازار بند امیر المؤمنین ایشان که بر قیمت خراج ولایت بود مرا

طمع ازو کرد

مارا حیات بود بجای نیاوردی هیچ خونبها و آن می کردم بعد و گفت ستمهای
تو که بر وصیت گفت این را که پدر من بود او بر ثبات است جای نظر کرده
گفت خدا از تو عفو نکند چنانچه تو در حق فرزند من رحم نکردی پیش نزدیک
پیغمبر شد و التماس کرد این خطا من عفو فرمایند و رسول بر روی طپانچه
زد و گفت خدا تعالی بر تو هرگز رحم نکرد چون عبد این حکایت بر جعفر صادق
بگرد و جعفر گریست الغرض بعد کشتن امیر المؤمنین حسین در خیمه‌ها
در آمدند و حلق امیر المؤمنین را گرفتند و جمله تن باقی مانده بود و عمر
ملعون [illegible] سر امیر المومنین حسین را بشمر بن [illegible] بیا و گفت ایکه در
بهترین قوم آدم [illegible] و ستد خاندان پیغمبر بود اما از خوف یزید ظاهر
نمی کرد و فرمان یزید رسیده هر که از حسین [illegible] است او را بیا و [illegible]
عورتها بودیم پیاده و سر برهنه روان کردند و در منزل فرود آمدند سکن ایشان را
هیچ نبود چون لشکر یزید رسید این زنان [illegible] ایشان که کار رفته بود [illegible]

[illegible] پیغمبر [illegible] امیر المؤمنین حسین [illegible]

[illegible] امیر المؤمنین حسین

گفت [illegible] پیغمبر [illegible] گفت [illegible]

[illegible] فرشتگان [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فرشتگان [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

هست باز عیسی پیغمبر هم خر او مانده بود و آن خر را سبز و آراسته کرده بودند

با او کار است مشغول بودند گرفت دید که او فرزند پیغمبر حسین شهید را بالای کرده بود گفت

و بال آن بجنگ زر آویخت پسر تو را کشته‌اند و حرم و محرم غریب نشستند و شنیده بود هم

راهب با سرها و حرم بدمشق روان کردند شنید که حسین علی را شهید کردند و حرمت

و حرم و طفلان را زنجیر کرده میبرند مسلمانان در دمشق این واقعه از ایشان شنیدند

چندان بگریستند که بیهوش شدند چون بهوش آمدند بالای سر ... دیدند اهل بیت

نبوت را سر بریده و پیاده می آرند خوش نکردند و گفتند وای بر کسی که با ایشان

چنین جفا کنند اهل حسین چون آن مرد را دیدند که ... بپرسیدند تو کیستی گفت

من دوستدار خاندان پیغمبر هستم گفتند نام چیست گفت نام من صالح است گفتند

یا صالح فریادرس ... روز است و آب نخورده ایم بکار آن که شربت آب دهی

تا ما بکار آید صالح برفت مشکی آب آورد و بیاورد و بخورانید گفتند یا

صالح سرهای ما را ببر بهشت از نظر ظالمان سرهای ما این واقعه بشنید کردان ...

گفتند ما از لشکر یزیدیم از برای آوردن سر حسین نبیرهٔ رسول رفته بودیم کشتیم
سر او را بر یزید می‌بریم راهب اسرت چون این معنی از ایشان بشنید گفت امشب
شما مهمان ما باشید و راهب ایشان را شراب و مهمانی داد چون ایشان مست شدند
راهب گفت سر حسین بمن دهید تا نیکو نگاه دارم و سوالی با این سر کنم ایشان سر
امیر المؤمنین به راهب دادند و راهب بخانه برد و دید نوری از آن سر بر آسمان
ایشان مست و بیخبر بخفتند و راهب در تعجب بماند از لطف خدای و
بیاورد و سر را بگلاب بشست و عطر بمالید و بر زانوی خود نهاد و بگریست
و گفت ای امام زاده بحرمت جد خود با من سخن بگو و راه نمای که دین جد تو کدام
است تا من هم بدین درآیم این سر بریده بزبان فصیح آواز برآورد لا اله الا
الله محمد رسول الله راهب بر فور زنار بگسست و مسلمان شد و بسیار بگریست چون صبح
شد ایشان سر امیر المؤمنین حسین را خواستند راهب گفت سر نمی‌دهم تا مرا خود فدای
این سر نکنم ای ظالمان کسی حسین را کشته است و شما فرزند پیغمبر را شما را از اصح

الحق

سر امیر المؤمنین حسین بنهاد گفت بخوار زینب سر پدر را دید در گریستن آغاز
و خواهران هر دو میگریستند و یزید بدبخت چوبی بدست گرفته بر لب و دندان که
امیر المؤمنین می زد غلام یزید بر سر یزید ایستاده بود گفت ای یزید چوب
بر دندان مبارک مزن سر و را الا دادم است و دیدم که من بر لب و دندان
این حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم چند کرت بوسه داده است یزید
گفت همین نیز از جمله دشمنانگی می زنم چون این سخن غلام از یزید بشنید تیغی
که در دست بود بر سر یزید زد اما قضای خدای تعالی تقدیر رسیده بود هیچ کار
نکرد غوغای برخاست و چهل نفر از آن یزید بر غلام یکبارگی انگاه خود هم کشتند
تا ما دام که یزید نابکار در جهان بود هرگز خوشدل نبود و صد درد در دنیا
بود الهی بحرمت حسن رضا و حسین شهید دشت کربلا و بحرمت آن شهیدان که
سر دوستی خاندان نبوت جان و تن باخته اند تو الهی از شان مرا بیچاره را
با جمیع مومنان روزی گردانی بحق محمد و آله اجمعین بمنه و کمال کرمه

از سر عمر و ... و ریحان در ... پاره پاره می کردند و ... تا سرهای شهیدان

و عمر سعد ... گفت ... صالح ... و دیگر داریم ... امیرالمؤمنین با

سرها ... منت ... تا سرهای شهیدان پیش یا برده و عقب

... صالح ... شفاعت کردند

هم چنان کردند سرهای شهیدان پیش می بردند و عورات و طفلان کرده

می بردند ... فرزندان حسین همه مانده اند ایشان را

... علی اصغر ... و زینب را

... علی اصغر ...

... علی اصغر گفت ما کان لنفس ان تموت

الا باذن الله ... خدای تعالی عز و جل ...

... ای ...

... زینب ... گفت ای ... دست انداخت

[illegible]

اما چند روز مهلت بدهم تا از وجه فتوح غیب ادا کنم آن مرد مهلت بداد و باز

گشت و اهل مجلس جمله با هم بودند و در خلوت نشسته بودند و هر دو نان با پایان [illegible]

در نگاه میان نقلین میکردی نظر سلطان بر وی افتاد و آن را نیز دیگر [illegible] خواند

و گفت در شهر غزنوی پیر و نیکو که از زبان پیر شنید هیچ نداد و در آن [illegible]

نشد [illegible] گفت که [illegible] کار [illegible] بعد چند روز در شهر غزنوی رسید [illegible]

[illegible] نام رسید [illegible] خاطر آن مرد [illegible] روزی [illegible] سلطان

ابو سعید [illegible] گفت باید [illegible] فکر [illegible]

غزنوی رسید گفت بعد از آن سلطان محمود بخواب نموده اند که دری از مریدان

سلطان ابو سعید [illegible] دروازه [illegible] سلطان محمود از خواب بیدار [illegible]

[illegible] دروازه [illegible] سلطان [illegible] دروازه [illegible]

مردی [illegible] از خفته [illegible] را بیدار کردند [illegible] سلطان محمود بیدار [illegible] سلطان

[illegible] گفت [illegible] یکی از مریدان سلطان ابو سعید ابو الخیر [illegible] سلطان محمود [illegible]

297

که حق
باب سی و دوم حکایت سلطان ابوسعید ابوالخیر پیر بر مرید ثابت احقمر بر

پیر بر مرید ثابت آورده اند سلطان ابوسعید را در مرتبه کودکی بدو بستان بفرستادند

تا روزی درویشی بدو بستان در آمد و کهنه خرقه خرقه از بر خود کشیده بپیوندی نو

نظر سلطان ابوسعید بر درویش افتاد دید بر سر درویش آفتابی تابد ابوسعید

تخته در کنار داشت بدست کرده نزدیک درویش بیامد با تخته سایه بکرد درویش نظر

بالا کرد دید که کودکی با تخته بر سر سایه کرده استاده است دل درویش خوش گشت گفت

ای کودک این خرقه خود بنام تو و بخشیدم کم از پیران صحبتم دم از برای

الخبیان و هر روزی کار سلطان ابوسعید هم در کودکی بکار رسید آنچنان کرد که بی

در رکاب نهادی الله از سندس و تسبیح نصیب میکردند و هر وقت که از ابریشم و

مخمل بودی تا روزی یکی پیر دانا بر سلطان رسید و گفت ای پسر تو ابوالخیر که کار

ترا از عمر قرض ستدی بیوقوفی جهان و وقتی گفت حق ادا کردن پدر ...

فرمود آن سلطان ابوسعید گفت از این قرض بدر ... هم چیزی دارم که ...

ابا جغما ۲۰۷

ایستاده بود هر بار که نظر دختر که بر وی افتادی وی دیدی چشم نهاد و نظاره
جمال می کرد دریافت که مرد عاشق شده است دایه نزد او طلب کرد و گفت
این مرد که نظر بسوی من کرده ایستاده است نزدیک او برو که مقصود داری زیر
قصر استاده نظاره کرد او را گوید کس بنشستن صاحب چنین قصر گشته ام تو او را
بگوی که هر که خواهد با این مرد بی بسر گفته هزار دینار زر بدهد اگر کسی با هم کلام
شود و من شکرانه الف دینار زر در میان آورد غرض چون این دایه نزدیک
مرد آمد پرسید چه مطلب داری که تمام روز نظر بالا کرده استاده باشی گفت
من چه گویم که صاحب قصر دلم بغارت برده است دایه گفت از مقصود تو خبر
داری خود هزار دینار بیار چون آن شخص از دایه بشنید شادی کرد و گفت هم
هزار دینار از برای تو هم صد دینار زر برای تو بیار از کیسه هزار دینار زر تسلیم
دایه کرد و از آن صد دینار علیحده کرد و بسته دایه نهاد و گفت هزار دینار
او را دهی و صد دینار از شکرانه تو است که مرا بدین مژده شادی رسانیدی

بچه کار آمده گفت هیچ ندیده‌ام که مطلوب سلطان در قصر سنادن من چه بود اتفاقا

سلطان محمود فرمود سه روز این درویش را مهمان دارید و بعد از سه روز طلبش

من آرید همچنان کردند سلطان محمود فرمود هزار دینار زر بیارید و صد دینار زر را

که علاحده بیارید کیسان بحکم فرمان سلطان محمود هزار دینار را با صد دینار پیش او آوردند

اتفاقا سلطان بگفت ای مرد جوان تو تحفه بهشت به پیر خود سلطان ابوسعید بر بجهت

هزار دینار زر بجهت پیر داری و صد دینار زر خرج خود بای تو زیست بر من رسید اکنون

این مرد از درمیان به بندد و بسوی پیر خود باز گردد این مرد هزار دینار زر با صد دینار

خود در میان بربست و بازگشت تا روزی در اثنای راه در نظر این مرد در نشسته

کوه بسیار و دران نشسته نشسته قصر و آن بستان دید که میوه های گوناگون و

چشمه‌های روان و شتران و گوسفندان می چرید در پیشتر گشته قصری دید و

بالای آن دختر نشسته با جمال نشسته بجهره لشکر را واقفا در دل او

شیفته جمال او گشت ناگاه از فتح ساعت بنقش قصر و دید در هوا بروی او نشسته

باز می دارد آنگاه دختر مردانی الیانکی برد و گفت هزار دینار یا صد دینار فتوح که

بیرون بیارد اینجا برفت و تمام دینار بیاورد آنگاه دختر بگفت تمام دینار

شود بر بند و رخ پیر شود مرا پیر تو نیز از ولایت سرگردان کرده است [illegible]

باین شهر نشارستان قرار و آرام بکرد الغرض بهیات تمام امیر [illegible] را شیر

سلطان ابوسعید گرفت چون بخدمت سلطان رسید هزار دینار یا صد دینار فتوح

پیش پیر نهاد و جمال هر میان اهل صف سلطان در آن [illegible] سلطان تحقیق

می کردند سلطان بجانب دلی مرید و دینار رسید بر تبسم میکرد [illegible] مرید را

طاقت نماند خدمت کرد و استفتی و پرسید ای خواجه من یک التماس دارم [illegible]

شنید بگوید چه می گویی گفت مرا معلوم شود که حق پیر بر مرید چیست و حق مرید

بر پیر چیست فرمود که حق پیر بر تو این بود که ترا بشنود [illegible]

هیچ نگفتی از دو راه طلب دی بر فور اطاعت نمودی حق تو بر من این بود که

ترا از کار ناشایسته باز داشتم و او را هم خواستم تا از کفر [illegible] باز کرده اما [illegible]

دایه بیمار بستند و در قصر برآمد و هزار دینار بشی دختر داد آنجا و صد دینار

که مرا او را داده بود هم در نظر دختر بنهاد و از پس حضرت برادر عیش که بیمارست را

و او را بالا به قصر بیاورد و در آنجا خوابگاه اسباب نازنین بتر هم موجود کرد و نزدیک آن بیاید

و بالا به قصر برآورد و نزدیک دختر بنشاند و خود باز گشت این مرد بعد از ساعتی در

بستر پا و بغلطید و در کنار کشید و خواست تا دست برآرد بند او و در از کرد و یک بد

فی الحال دیوار قصر از میان دو پاره شد و شخصی پیدا آمد و در رخساره این مرد

چنان طپانچه بزد که برو و تن از هیبت آن طپانچه بیهوش شد بعد از آن بهوش باز

آمد و خواهران هر دو یکدیگر نشستند [illegible] بهر صحبت و پسر برو و بهتر باز در کنار

آورد و خواست که دست دراز کند از کنار آن محل دیگر دیوار قصر شکافت و شخصی پدید

آمد و پسر دوم رخساره چنان سیلی بزد که این دختر از کنار شوهر بجست و ایستاده

و گفت از و دیگر دو دین و کدام است و گفت دین من مسلمان است و پیر من سلطان

ابوسعید ابوالخیر است آن دختر آغاز کرد و وقت پیر یا تو حاضر است از کار ناشایسته

یا قیم ابو

ما حاصل شود و این جمله چیزها نیز او را در راه راست مستقیم دارد و جمله مردمان را

بحلاوات دینی و دنیاوی برساند بجمله و کمال آن همه با [illegible]

بهشت بدیدار حق سبحانه و تعالی بندگان او مشرف خواهند شد و آوازه

هیچ از امت محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم که از دوزخ خواهند [illegible]

تا آورده اند آخرین کسی که از دوزخ بیرون آید بعد از هفتاد هزار سال بیرون آید

اما خلاص کند که آن امت محمد باشد تا آنکه او در دوزخ باشد [illegible]

غافل هیچ پیغمبر و ولی وا از اهل بهشت کسی نصیب نگیرد او در بهشت [illegible]

زهی کرم و لطف حق تعالی که با این امت افتاد از جهت بیگناهی که

بعد چهل هزار سال خواهند کشید و بیرون خواهند آمد [illegible] ما

زهی غفلت ما که قدر خود نمی دانند که سبب [illegible]

تو به شکر در آمده تو خود را از آن دور [illegible]

مشتاق توایم ما هم [illegible] محبت [illegible]

و باغ هشتاد و سه گوسفندان چهره دیدی همه را می فروشد تا شکرانه ایمان خویش

در راه خدا ببخشد و باز دو همین را او شاد آرد و من نکاح بنت بی تو خواهم داد

چون این بشارت از پیر شنید خوشدل گشت میان جنید و زاده نخجه شاه سلطان رسید

و بشرف ایمان مشرف گشت و تمام اسباب خانه آورده بود در راه حق جمله بیفکند

خدا ببخشاد او و سلطان ارادت آورد بعد از آن سلطان بگفت که جای خویش

هر بید مرید خواه بحکم فرمان پیر تعالی حالی ایجاب کرد سلطان عقد این دو بخواند

و تسلیم ... دیگر چون شب افتاد پیر و بکر جای ... خفتند چون روز شد پیر ... را دیدیم

که جان بحق تعالی سپرده ... سلطان ... که ایشان در جهان ... گشتند

سلطان ... پیش روضه شیخ ... را دفن کنند تا هر که بزیارت شیخ بعد وفات

شیخ آید اول بزیارت ایشان بعد از آن مرا زیارت کند پس مرید را شاید که خود را

بر پیر ... و پیر را شاید که دور کند کدورت مرید چنان صیقل دهد که صفا دل

او شود اما اگر در پیر کدورت باشد مرید را که صفا نباید و ... شود که ...

صاحب شود

ماری دید در بهشت مار او بیزار است جبرئیل آن فرمان میر مالک بهشت مالک وی بود

و اوی در دوزخ جایی میرفت و مار آن هشت ورق نهاده و مار آن تشنه بود

و در نهیبان آتش میکرد و او در میان آتش شد و نام خدا استغفار بیان

میراند مالک نزدیک آمد و گفت ای مار تا بهشت بر تو نهاده بود

انداز بیرون از آنکه قبا ملعون شد از زمین شود جدا که دانه مالک بهشت بگیرد و بر تو

از تسلیم جبرئیل گفت ای او را بسوی بهشت روانه کرد آنگاه دانه آن میوه گندم بود

از جبرئیل سوال کرد ای خوب لقا و الهی بر نیکو به خدا استغفار زمین بهشت

روزی که بهشت و از دوزخ بیرون آورد و بهمه بهشتیان نصیب این سبو

غمناک گردد سوزد و آنگاه جبرئیل نظر بدید گفت احوال عجب یاد کرد

چرا سر فرود آوردی و نشسته بهشت را نشکار دیدی ای

هست اگر جواب آن ای خاطر کنی از فردوس بهشت بیرون روم

مرا کاری نیست ... دوزخ را ... کردم ... دوزخ بسیار ...

غرض آنکه از کثرة گناهان در دوزخ خدا تعالی را بدین نام یاد کنید یا حنان یا منان
چون اراده حق تعالی که در صد او رفته بود با فریاد رسید بعد هزار سال الله را
بخشایش لطف را برانند و او را در کردار و در گوشش بمهر جبرئیل صلوات الله علیه
و سلم رساند جبرئیل گوید الهی یکی از امت حبیب تو در دوزخ مانده است او را
بمن بخشش بنواز که من شادم ببینم اهل بهشت تا یکی از محبان دستگیر که
باشم فرمان شد او را بتو بخشیدم برو او را از دوزخ بیرون آر جبرئیل بر لب
دوزخ بود مالک دوزخ را فرمان رساند یکی از امت محمد در دوزخ مانده است
او را بیرون آر مالک بحکم فرمان در دوزخ رود و در طلب او بگردد و میان
دوزخیان طلب کند هزار سال مالک از دوزخ بیرون آید و بگوید ای جبرئیل
از بهر خود هزار سال در طلب بودیم نیافتیم جبرئیل باز زیر عرش آید و مناجات
کند الهی تو میدانی که مالک هزار سال در طلب بود نیافت فرمان شود که ملکا
بگو در فلان جای از دوزخ جایی است در آن جا نشسته در تنگی است او را صندوق

از گفتار او عجب تر آید و بگو بیان کرده است سوال کرد یکی که بود مرا خبر ان [illegible]

که دیدار حق تعالی بهشتیان دیده اند یا نه اگر تجلی دیدار با اهل بهشت شود [illegible]

مرا بیرون گو که دنیا زهرا چه مالک و روح بسیار که مقصود از بهشت دیدار است [illegible]

دیگران بخشنده مرا خویشتن بهتر از روح بهشت باشد پس بعلی گوید الحمد [illegible]

رای عت بهشت خاتم النبیین خدا تعالی تو بعلم قدیم خود بهشت تو [illegible]

جمال [illegible] از بهر تو دنیا خود [illegible] باقی الآخر [illegible]

الهی من دیدار تو از دنیا خواسته بودم [illegible] در مقام فانی دیدار باقی

[illegible] بهشت [illegible] در [illegible] دیدار

[illegible] جمیع [illegible] و زمان شود [illegible] حکمت [illegible]

[illegible] اگر [illegible] الحکمت الهی معلوم [illegible] دنیا [illegible]

[illegible] تجلی دیدار خدا [illegible] بهشتیان شود [illegible] اهل [illegible]

[illegible] شود [illegible] بهشت [illegible] دنیا [illegible] بهشت [illegible]

بگذارد چندین هزار سال در دوزخ بود هم بهشتیان در قصرها و منزل

ها در خویش قرار و سکونت گرفته باشند هر کسی بمقام مانده باشند همه روز زمان

فرمان در رسد ای بنده آنچه در خاطر تو گذشته بعلم ما پوشیده نیست از ملک

جهان پادشاهان دنیا و بهشت هر چه از ما خواهی باشد گوید الهی در این بهشت راضی

باشم الا بهشت از زیارت خویش کن که در بهشت در آیم و چند هزار حور با

هم الغرض چون این بنده در بهشت در آید هیچ گوید لا اله الا الله

محمد رسول الله در دوزخ هیچ کافر را [illegible] فرمان شود [illegible]

بهشت [illegible] پوشش کرد [illegible] نور الهی بهشت [illegible] بعد آن فرمان شود ای فرشتگان

سر پوشش طبق عذاب دوزخ [illegible] کشیده [illegible] بهشت و دوزخ [illegible]

در [illegible] و امید کفار از بهشت بریده شود و [illegible] مقام با دوزخ

[illegible] فرمان شود ای فرشتگان [illegible] حضرت [illegible]

بسوی [illegible] طبق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنگاه فرشتگان سر بر کرده در قصرهای بهشت ایستاده شوند و از نظاریان قصرها

پرسند که مالک بهشت در چه مشغول گشته است فرشتگان باز گردند و گویند الهی

نظاریان قصرها بینند که چنین جواب میگویند فرمان شود که شما بر در بینندگان چندان

استاده باشید وقت باز آید آن شود چون شما را بخوانند آنگاه بیرون آیند و تحفه

بهر حضرت باشد [illegible] فرشتگان باز گردند و بر در قصرهای بهشت چندان

ایستاده باشند که نظاریان قصرها آرزو و ایشان شرمنده شوند و نزدیک [illegible]

آنگاه در بهشت چهل سال باز ماند آنگاه فرشتگان از حق جل و علا با تحفه

بر دست گرفته ایستاده از خادمان نزدیک غلامان [illegible] این کیفیت [illegible]

غلامان خدا او را گویند خدا او را چه دهند و از آن [illegible] را [illegible] گفتند و [illegible] یک

[illegible] نباشد که فرشته [illegible] بر دست [illegible] ایستاده [illegible]

نشنیدند طلب [illegible] نزدیک رسیده [illegible] از خداوند تعالی آورده باشند

از نعمتهای [illegible] مالک [illegible] باز گشته [illegible] بیان آن [illegible]

[illegible]

گردد و بوی کند چنان از سیب جدا گردد که مشغول و معطر گرداند و که شنید و بوی

آن مشام من و رحمت گرفته در خوردن این چه لذت باشد که و سیب را [illegible]

کند بعد از آنکه دو نشق شود و صورتی از میان آن سیب پیدا شود که در حقیقت [illegible]

حوران خود نیز چنین باشد طاقت ندارد و دست جانب او دراز کند [illegible]

بسمن [illegible] گرفت [illegible] سیب [illegible] مشتری من [illegible] آن [illegible] نوشته [illegible] سیب

[illegible] آنرا مطالعه کن [illegible]

هر مطالعه کند و در سطر اول نبشته پیدا گردد من الملک الحی الذی لا

یموت الی الملک الحی الذی لا یموت [illegible]

[illegible]

من الملک الحی الذی لا یزال [illegible] الی الملک الحی

الذی لا یزال [illegible]

[illegible] سطر سیوم نبشته پیدا گردد [illegible]

٢٥٩

وچون سر از نقاب خاک گور بر کردیم از هول قیامت زیر سایه عرش جای دادی

وچون نامهای کردار ما پران گشت فرمان و فرمودی نامه بدست راست ایشان

دهید و بگویند بخوانید و بخواهید دیگر در پله نیکی و بدی کردار اندک ما را افزودی

گران کردانیدی و چون وقت گذشتن بر پل صراط سی هزار ساله راه از موی

باریکتر و از تیغ و تیر تیزتر بلطف خود آسان کردانیدی و بدار السلام بهشت

رسانیدی و گفتی در بهشت در آیید زهی حیا و روی که آنرا [illegible] بهشت چه لایق

که بمیری بهشت ملک ایشان آید از رحمت کردی اکنون [illegible] بحضرت قدس که

بانده است [illegible] شود دائما [illegible] و عاقبت [illegible] خصمان

گویند یا رب آن که ادم و عمل ات فرمان شود دانکه عمل دیدار خود در

دنیا بشما کرده دیدیم که شما روزی [illegible] اکنون [illegible]

با وفا شود [illegible] که [illegible] و [illegible] دائما [illegible]

داود علیه السلام فرمان شود تو الحان داودی خویش بر کرامت

اشتغلتُ بالحور والقصور ونسيتُ لقاءك فانا في

مشتاق بلقائك این چهارم سطر نبشته ای بندۀ در حور و قصور

جنان مشغول گشتی که ما بتو فراموش گشتیم اکنون گوئید بر وعدۀ ما که باشیم در

دنیا کرده بودیم آن وفا نشد یا نه همه بندگان الهی گویند الهی وعدۀ ما و

تو چنانکه بود فراگشت انکه بر بی وعده را ... حضرت ذی الجلال بوجود آرد

الهی در دنیا چنان رزق ما بودی اگر ما ... کام هیچ بکی را انه نشیحتی

و رزق رسانیدی و چون عمر ما بآخر رسید ملک الموت بقصد جان کرد و شیطان

جنگ با ایمان ما در آن وقت ما بر کار خود حیران گشتیم فرستادی که ای جبرئیل

جان بنده ما بیمی نستانی و ... شیطان هر دو بقصد

ایمان کردی و بلطف خود از غارت شیطان و حفظ ایمان قدرت بخشی

و ... الحمد گوید ... سوال شکر گوید ... انبیاء و

گور تنگ ... تاریک ... روضۀ ... بحرمت

بحرمت

تا ایشان این شرف دیدار را مشرف کرده بجمع حق تعالی باید کمال محرم

بیچون چنین شود ای دوستان حضرت ما نور دنیا و عقبی دیگر بنما کرده بودیم در

مغضوب کلام خود از جهت شما هم بسوی پیغمبر شما فرستاده بودیم یعنی قرآن و

زبان پیغمبر و سقیهم ربهم شرابا طهورا یعنی دیگر بلسان اعجاز بنما و ما کنیم

شراب شربت طهور را نیز هر ساعت قدحهای شراب بغیر واسطه ... ... دوانیم

تا هر دو یکی بی واسطه بستد ... نوشش قدح جام از ... محبت و شوق

بیدار شود و درین محل شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة والغفران گوید

قدح چون دور ما باشد بهوشیاران مجلس ده مرا بگذار تا حیران بمانم چشم

بر ساقی دهشت آفرین دارد ... آخر ... ...

که با ... باقی ... ... ... ... ...

بیچون و بیچگونه ... ... ... تجلی دیدار ... ... ...

... ... ... دیدار ... ... ... ... ...

محمد یابن با نور در الحان در ابنیه و الحان هر یکی همچو الحان داود باشند و
جمال هر یکی همچون جمال پیغمبر یوسف علیه السلام باشند با همه حمد و ثنای حق
تعالی گویان و مشتاق شوق رحمان از قصرها بیرون شوند از غلغلهٔ شوق محبت
جمله درختهای انهار بعضی اشجار و رنوار در الحان در آمده تا هوسناکان را
الحان بشنوند و حق تعالی مقامی در بهشت آفریده است آنرا دار الجلال خوانند
و بمقدار هزار سال را مسافت اوست جمله مهمانان در آن مقام جمع کردند
و دیدار حق تعالی مشرف کردانند آنگاه فرمان شود ای فرشتگان جام شراب
برگزیده اینان را بفرمائید چون در فرمودن شراب مشغول شوند چندان
شراب خورند که فرشتگان از خادمی کردن شراب مانده کردند و هیچ یکی مست
شراب نکردد و فرشتگان در حیرت باشند آنگاه فرمان شود ای فرشتگان در
چه مانده‌اند که اینان را به الطاف بنگرند به چشم لطف و دیدار ربانی
رسید تا آنکه جمال باشند هر که مست نگردد آنکه خمار از میان دور شوید

تمت الرسالة الشریفة

رهشتاد و هزار سال مهتر جبرائیل علیه السلام قربان وی رسد که بر ایشان تجلی کند

کنند تا بیهوش باز آیند چون بیهوشی باز گردند الهی سرتا بدیدار خود فرمان شود

هیچ نمیدانند که دیدار چه قدر دیده بود که بنده الهی بقیاس یک شب [illegible]

پنجم فرمان کرده بعزت جلال که هشتاد و هزار سالی پراسرع است و مست دیدار

بودند الحمد باز آید جفتان و حوران شما منتظر شما اند در این محل [illegible]

سید جلال الدین [illegible] از این بریانش بیری نوشتم که من مست

مرگ بیهوش بوده ام الهی کرم خویش صاحب قدیم در حق من بیچاره

با جمیع مسلمانان و ایمان گویان بیشتر کرامت کن تا تشریف دیدار

پاک خود مشرف گردانی و جمله سختیها دنیاوی و عقبی آسان گردانی بمنه

و کمال کرمه والله اعلم بالصواب الحمد لله والمنة اول و آخر نسخه

ورد المجالس بدست خط احقر العباد [illegible] والقرام بتاریخ

بیست [illegible] تحریر یافت [illegible] طمع دارم آنکه من [illegible] دعا

تمام شد

314 + 2 Pages